نصاب فارسی

برائے سال اوّل (بی، اے)

مُرتّبہ

ڈاکٹر ام ہانی فخرالزّمان۔ ایم اے، پی ایچ، ڈی،

اُستاد شعبۂ فارسیہ مُسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

نصاب فارسی

برائے سال اوّل (بی، اے)

مُرتّبہ

ڈاکٹر امہانی فخر الزّمان۔ ایم اے، پی ایچ، ڈی،

اُستاد شعبۂ فارسیہ مُسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

قیمت چار روپے

فهرست انتخابات

نمبر شمار	عنوان مضامین	صفحه

(قسمت نظم)

قسمت نثر

انتخاب
از
کیمیای سعادت(۱)

باب سوم، در حقوق مسلمانان و خویشان و همسایگان و بندگان

بدانکه حق هر کسی بر قدر نزدیکی وی بود، و نزدیکی را درجات است و حقوق بر مقدار آن بود، و رابطهٔ قوی‌تر برادری برای خدا بود و با کسیکه دوستی نه بود لیکن قرابت اسلام بود آن را نیز حقوق است، حق اول آنکه هرچه درخود نه پسندد در هیچ مسلمان نه بسندد و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم می گوید مثل مؤمنان چون یک تن است که اگر یک اندام را رنجی رسد همه اندامها آگاهی یابد و رنجور شود و گفت هر که خواهد از دوزخ خلاص یابد باید که چون مرگ او را در یابد بر کلمهٔ شهادت در یابد و هرچه نه پسندد که با او کنند با هیچ مسلمان نه کند و موسی علیه السلام گفت یارب از بندگان تو کدام عادل‌تر گفت آنکه از خود انصاف بدهد، حق دوم، آنکه هیچ مسلمان از دست و زبان وی نه رنجد رسول صلی‌الله‌علیه و آله وسلم گفت دانید که مسلمان که بود گفتند خدا و رسول بهتر داند، گفت مسلمان آنست که مسلمانان از دست و زبان او به سلامت باشند، گفتند پس مومن که بود فرمود آن که مومنان را از وی ایمنی باشد در تن و مال، گفتند پس مهاجر که بود فرمود آنکه از کارهای بد بریده بود، و گفت صلی‌الله علیه و آله و سلم حلال نیست هیچ مسلمانی را که بیک نظر اشارت کند که مسلمان بآن برنجد و حلال نیست که چیزی کند که مسلمانی ازآن بهراسد و بترسد و مجاهد گوید حق تعالی خارش وگر براهل دوزخ مسلط کند تا خود را می خارند چنانکه استخوان

---

۱ ـــ از قلم امام ابو حامد غزالی طوسی، سال وفات ۵۰۵ هـ ـ

پدید آید، پس منادی کند که این رنجها چگونه است گویند صعب است گوید این بدانست که مسلمانان را میرنجانیدید در دنیا، و رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت شخصی را دیدم که در بهشت میگردید چنانچه میخواست بدانکه درختی از راه مسلمانان بریده بود تا کسی را رنجی نرسد، حق سوم، آنکه بر هیچکس تکبر نه کند که حق تعالی متکبر را دشمن دارد و رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت وحی آمد بمن تواضع کنند تا هیچ کس به هیچ کس فخر نکند و ازین بود که رسول صلی الله علیه وآله وسلم با زنان بیوه و مسکینان برفتی و حاجت ایشان روا کردی و نباید که در هیچکس به چشم حقارت نگرد که شاید آنکس ولی خدای باشد و او نداند که حق تعالی اولیا و دوستان خود را پوشیده داشته تا کسی راه بایشان نبرد، حق چهارم آنکه سخن نمام بر هیچ مسلمان نه شنود که سخن از عدل باید شنید و نمام فاسق است و درخبر است که هیچ نمام در بهشت نرود و بباید دانست که هرکه کسی را پیش تو بد گوید ترا نیز پیش دیگری بد گوید از وی دور باید بود و اورا دروغ زن باید دانست، حق پنجم آنکه زبان از هیچ آشنا باز نگیرد بیش از سه روز که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم میگوید حلال نیست از برادر مسلمان زبان باز گرفتن بیش از سه روز بهترین ایشان آن بود که به سلام ابتدا کند، عکرمه رضی‌الله عنه می گوید حق تعالی با یوسف گفت درجهٔ تو و نام تو ازان بزرگ گردانیدم که از برادران عفو کردی و در خبراست که آنکه از برادر عفو کند ویرا جز عز و بزرگی نیفزاید، حق ششم، آنکه با هرکه باشد نیکوئی کند بدانچه تواند و فرق نه کند میان نیک و بد و در خبراست که نیکوئی کن با هرکه توانی اگر آنکس اهل آن نباشد تو اهل آنی و در خبر است که اصل عقل پس از ایمان دوستی نمودن است

باخلق و نیکوئی کردن با پارسا و ناپارسا و ابوهریره گفت هرکه دست رسول صلی‌الله علیه و آله وسلم گرفتی تا با و سخن گوید هرگز دست از وی جدا نه کردی تا آن وقت که او دست بداشتی و اگر کسی با وی سخن گفتی جمله روی بوی آوردی و صبر کردی تا تمام نگفتی، حق هفتم، آنکه پیران را حرمت دارد و بر کودکان رحم کند، و رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت هرکه پیران را حرمت ندارد و بر کودکان رحم نه کند از ما نیست و گفت اجلال موی سفید اجلال حق تعالی است و گفت صلی‌الله علیه و آله وسلم هیچ جوان پیری را حرمت نداشت که نه حق تعالیٰ جوان را بر انگیخت در وقت پیری تا او را حرمت دارد و این بشارت بر عمر دراز است که هرکه توفیق توقیر مشایخ یابد دلیل بود برآنکه به پیری خواهد رسید تا مکافات آن بیند و رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم چون از سفر باز آمدی کودکان را پیش او بردندی ایشان را پیش خود بر ستور نشاندی بعضی را در پیش و بعضی را از عقب و ایشان با یکدیگر فخر کردندی که رسول الله صلی علیه و آله و سلم مرا در پیش نشاند و ترا در پس و کودک خرد را پیش وی بردندی تا نام نهد و دعا کند، در کنار گرفتی، حق هشتم آنکه با همه مسلمانان روی خوش و پیشانی گشاده دارد و در روی همگنان خندان بود که رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت حق تعالیٰ گشاده روی آسان گیر را دوست دارد و گفت نیکوکاری که موجب مغفرت است آسان است و پیشانی گشاده و زبان خوش و انس رضی الله عنه می گوید زنی بی چاره در راه رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد گفت مرا باتو کاری است گفت درین کوی هر جا که خواهی بنشین تا با تو بنشینم آن گاه در کوی برای وی بنشست تا سخن خود جمله بگفت، حق نهم، آنکه وعدهٔ هیچ مسلمان را خلاف نه کند که در

خبراست که سه چیزاست که در هرکه آن بود او منافق بود اگرچه
نماز گذارد و روزه دارد آن که در حدیث دروغ گوید و در وعده
خلاف کند و در امانت خیانت کند، حق دهم، آنکه حرمت هرکس
بقدر درجهٔ او بدارد کسیکه او عزیز بود درمیان مردم اورا عزیزتر
دارد و باشد که چون جامهٔ نیکو و اسب و تجمل دارد بداند که او
گرامی‌تراست، عائشه رضی الله عنها در سفری بود سفره بنهادند
درویشی بگذشت گفت قرصی بوی دهید و سواری بگذشت گفت او
را بخوانید گفتند درویش را گذاشی و توانگری را بخواندی گفت
حق تعالی هر کسی را درجهٔ داده ما را نیز حق آن درجه نگاه
باید داشت درویش بقرصی شاد شود و زشت بود که با توانگر
چنان کنند آن باید کرد که او نیز شاد شود، در خبراست که چون
عزیز قومی نزد شما آید او را عزیز دارید و کس بودی که رسول صلی
الله علیه وآله وسلم ردای خود بوی دادی تا بران نشستی، و پیر زنی که
او را شیر داده بود نزد وی آمد و او را برردای خود نشاند و گفت
مرحبا! ای مادر شفاعت کن و بخواه هرچه خواهی تا بدهم پس حصهٔ
که اورا رسیده بود از غنیمت بوی داد و آن به صد هزار درم به عثمان
رضی الله عنه فروخت، حق یازدهم، آنکه هر دو مسلمانی که با یک
دیگر بوحشت باشند جهد کند تا میان ایشان صلح دهد و رسول
صلی الله علیه وآله وسلم گفت بگویم شما را که چیست از نماز و روزه و صدقه
فاضلتر گفتند بگوی گفت صلح افگندن میان مسلمانان، انس رضی الله عنه
گفت که رسول صلی الله علیه وآله وسلم روزی نشسته بود بخندید عمر
رضی الله عنه گفت پدر و مادرم فدای تو باد از چه خندیدی گفت دو
مردی از امت من پیش رب‌العزت به زانو درافتند یکی گوید بار خدایا
انصاف من از وی بستان که برمن ظلم کرده حق تعالی گوید حق وی
بده گوید بار خدایا حسنات من همه خصمان بردند و مرا هیچ نماند

حق‌تعالی متظلم را گوید اکنون چه کند چون هیچ حسنه ندارد گوید بار خدایا معصیتهای من بوی حواله کن پس معصیت او بر وی نهند و هنوز مظلمه بماند آنگاه رسول صلی الله علیه وآله وسلم بگریست گفت این است عظیم روزی که هرکسی حاجتمند آن باشد که باری از وی بگیرند آنگاه حق تعالی متظلم را گوید بنگرتا چه می بینی گوید یارب شهرها می بینم از سیم و کوشکها می بینم از زر مرصع به جواهر و مروارید آیا این از کدام پیغمبر است یا کدام شهید و صدیق حق تعالی گویداین از آن کسی است که بهای این بدهد گوید یارب بهای این که تواند داد گوید تو گوید بار خدایا بچه، گوید باین که این برادر را عفو کنی گوید بار خدایا عفو کردم گوید برخیز و دست وی بگیر و هر دو در بهشت روید آنگاه رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت از حق تعالی بتر سید و میان خلق صلح افکنید که حق‌تعالی روز قیامت میان مسلمانان صلح افگند، و حق دوازدهم آنکه همه عیوب و عورات مسلمانان را پوشیده دارد که در خبراست که هرکه دربن جهان ستر برمسلمانان نگه دارد حق تعالی در قیامت ستر بر گناهان او نگاه دارد،

پیدا کردن حقیقت توکل

بدانکه توکل حالتی است از احوال دل و آن ثمرهٔ ایمان است بتوحید وبکمال لطف آفریدگار ومعنی آن حالت اعتماد دل است بر وکیل و استوار داشتن آن و آرام گرفتن بوی تا دل در روزی نه بندد و بسبب خلل شدن اسباب ظاهر شکسته دل نشود بلکه بخداوند اعتماد داردکه روزی باو رساند و مثل این آن بود که بر کسی دعوی باطل کنند به تلبیس وان کسی وکیلی فرا کند تا آن تلبیس را دفع کند اگراورا

به سه صفت وکیل ایمان بود دل او بر وکیل اعتماد کند و ایمن بود یکی آنکه وکیل عالم بود بوجوه تلبیسات تعلیمی تمام و دیگرآن که قدرت دارد بر اظهار آنچه داند بدو چیز یکی قوت دل که دلیر بود و دیگر به فصاحت زبان که کس بود که داند لیکن نه کند یا از بددلی یا از کند زبانی سوم آنکه مشفق بود تمام بر موکل تا حریص باشد جز نگاه داشت حق او چون این هر سه اعتقاد دارد و بدل ایمن بود و اعتماد کند بروی و از جهت خود حیله و تدبیر در باقی کند همچنین هر که معنی نعم المولی و نعم الوکیل بشناخت و ایمان آورد با آنکه هرچه هست همه بخداست و هیچ فاعل دیگر نیست و با این همه در علم و قدرت او هیچ نقصان نیست و رحمت و عنایت چندان است که ورای آن نتواند بود بدل اعتماد کند بر فضل خدای تعالی وحیله و تدبیر در باقی کند و داند که روزی او مقدر است و بوقت خود بوی رسد و کارهای او چنانکه در خور فضل و کرم خداوندیست ساخته گرداند و باشد که این یقین بابن صفات باشد لیکن در طبع بددلی باشد که هراسان بود که نه هرچه آدمی یقین داند طبع او آن یقین را طاعت دارد بلکه باشد که طاعت وهمی دارد و یقین میداند که خطاست چنانکه اگر حلوا را میخورد کسی بنجاست تشبیه کند چنان شود که نتواند خورد اگرچه میداند که دروغ است و خواهد که درخانه بامردهٔ تنها بخسبد نتواند اگرچه یقین میداند که مرده چون جماداست و بر نمیخیزد و بس توکل را هم قوت یقین باید و هم قوت دل تا آن اضطراب از دل برود تا آرام و اعتماد تمام حاصل نباید توکل نبود که معنی توکل اعتماد دلست برحق تعالی درکارها وخلیل علیه‌السلام را ایمان و یقین تمام بود لیکن گفت رب ارنی کیف تحی الموتی قال اولم تو من قال بلی ولکن لیطمئین قلبی(۱)

۱ـــای پروردگار من بنمای مرا چگونه مردگان را زنده میکنی فرمود آیا یقین نه داری ـــ

گفت یقین هست لیکن تادل آرام گیرد که آرام دلی تبع تخیل و حس باشد در ابتدای حال آن‌گاه چون به نهایت رسد دل نیز تبع یقین شود و او را بمشاهدهٔ ظاهر حاجت نیاید

درجات توکّل

بدانکه توکل برسه درجه است یکی آنکه حال او چون حال آن مرد باشد که در خصومت وکیلی فرا کند جلد و هادی و فصیح و دلیر و مشفق که ایمن باشد بروی درجهٔ دوم آنکه حال او چون حال طفل باشد که در هرچه بوی رسد جز مادر نداند چه اگر گرسنه شود او راخواند و اگر ترسد در وی آویزد و آن طبع او باشد نه به تکلف اختیار کند و این متوکلی باشد که از توکل خود بیخبر بود از مستغرقی که بوکیل باشد اما ان اول را از توکل خود خبر بود و به تکلف و اختیار خود را با توکل آورده باشد درجهٔ سوم آنکه حال او چون حال مرده باشد پیش مرده شو و خودرا مرده بیند متحرک بقدرت ازلی نه بخود چنانکه مرده متحرک بحرکت غسال باشد و اگر کاری پیش وی آید دعا نیز نکند چون کودک که مادر را خواند بلکه چون کودکی بود که داند که اگرچه مادر را نخواند مادر خود داند و تدبیر کار او کند پس در مقام باز پسین هیچ اختیار نبود و در مقام دوم هم اختیاری نبود مگر ابتهال و دعا و دست در وکیل زدن و در مقام اول اختیار بود لیکن در تدبیر اسبابی که از سنت و عادت وکیل معلوم شده باشد مثلاً چون داند که عادت وکیل آنست که تا او حاضر نشود و سجل حاضر کند او خصومت نه کند لابد این سبب بجای آورد آن گاه همه انتظار گردد تا وکیل چه کند و انچه

رود همه از وکیل بیند و احضار سجل نیز هم از وی بیند که از اشارت وی ساخته است پس کسیکه در توکل درین مقام بود از تجارت و حراثت و اسباب ظاهر که از سنت حق‌تعالی معلوم شده است دست ندارد لیکن با آن بهم متوکل بود که اعتماد بر تجارت و حراثت خویش ندارد بلکه بر فضل و کرم خداوند دارد که از تجارت و حراثت به مقصود رساند چنانکه حرکات و اسباب حراثت بران‌براند و چنانکه او را هدایت آن داد پس این کارها می کند و انچه بیند از خدای بیند چنانکه شرح آن بباید و معنی لاحول ولا قوة الا بالله این بود چه حول حرکت باشد و قوت قدرت بود چون داند که قوت و حرکت او هر دو باو نیست بلکه بآفریدگارست انچه بیند از وی بیند و در جمله چون حوالت کارها باسباب از نظر وی بیرون شد تاهیچ چیز جز از خدای‌تعالی نه بیند متوکل بود اما اعلیٰ مقامات وی آن ست که ابویزید بسطامی گفته ابو موسی دیلمی میگوید از وی پرسیدم که توکل چیست گفت تو چه میگوئی گفتم که مشایخ گفته اند که اگر از چپ و راست تو همه مار و اژدها باشد سر مو دل تو حرکت نه کند گفت این سهل است لیکن پیش من آنست که اگر اهل دوزخ را همه درعذاب بنید و اهل بهشت را همه درنعمت و میان ایشان بدل تمیز کند متوکل نباشد اما آنچه ابو موسی گفت اعلیٰ مقامات توکل است و شرط وی آن نیست که حذر نه‌کند که صدیق رضی‌الله‌عنه پاشنه در سوراخ مار نهاده درآنوقت که درغار بود و او متوکل بود لیکن هراس او نه از مار بود بلکه از آفریدکار مار بود که مارا قوت و حرکت دهد ولاحول ولاقوة الا بالله در حق همه بیند اما آنچه ابو یزید گفته است بآن ایمان اشارت کرده است که اصل توکل است و آن ایمان عزیز تر نیست و آن ایمان است بعدل و حکمت و فضل و رحمت که داند که هر چه کند چنان

می باید که میکند پس معنی بعذاب و نعمت فرق کند

پیدا کردن اعمال توکل

بدانکه همه مقامات دین بر سه اصل گردد علم و حال و عمل، اما علم و حال توکل شرح کرده آمد و عمل ماند و باشد که کسی تخیل کند که شرط توکل آن باشد که همه کارها بخدا باز گزارد و باختیار خود هیچ کار نه کند البته تا کسب نکند و هیچ چیز فردا را نه نهد و از مار و کژدم و شیر نگریزد و اگر بیمار شود دارو نخورد این همه خطاست که همه برخلاف شرع است و توکل بر شرع بنا کرده اند چگونه مخالف شرع باشد بلکه اختیار آدمی یا در بدست آوردن مالی باشد که ندارد یا در نگاه داشتن انکه دارد یا در دفع ضرری که حاصل نیامده باشد یا در ازالت ضرری که حاصل آمده باشد و توکل در هریکی ازین حکمی دارد این چهار مقام را لابد شرح باید کرد

مقام اول، درکسب و جلب منفعت و این برسه درجه بود اول انکه سنتی از سنت الله دانسته ایم که بی آن کاری حاصل نیاید قطعاً دست بداشتن آن از جنون بود نه از توکل چنانکه کسی دست به طعام نبرد و در دهان نه نهد تاخدای او را سیری دهد یا طعام را حرکتی دهد تا به دهان آورد و پندارد که این توکل است و این حماقت بود بلکه هر سبب که قطعی است توکل دران بعمل و کردار نیست بلکه به علم و حالت است اما علم آنست که بداند که دست و طعام و قدرت و حرکت و دهان و دندان همه خدائتعالی آفریده است و اما حال آنست که اعتماد دل او برفضل خدای بود نه برطعام و دست که باشد که در حال دست مفلوج شود و طعام کسی غصب کند پس

باید که نظر او بر فضل خدای بود در آفرینش و نگاه داشت ان نه برحول و قوة خود ، درجه دوم، اسبابی که نه قطعی بود لیکن در غالب مقصود بی آن حاصل نیاید و به نادر ممکن بود که بی آن حاصل آید چون برگرفتن زاد در سفر و ازین نیز دست بداشتن شرط توکل نیست چه این سنت رسول‌صلی‌اللہ‌علیه‌وسلم و سیرت سلف است و لیکن متوکل آن بود که اعتماد دل وی بر زاد نبود که باشد که آن زاد ببرند بلکه اعتماد برآفریننده و نگاهدارنده آن بود و لیکن اگربی زاد در بیابان رود روا بود از کمال توکلی باشد نه چون طعام ناخوردن بود که ان از توکل نیست لیکن این کسی را روا بود که در وی دو صفت بود یکی آنکه چندان قوت کسب کرده باشد که اگریک هفته گرسنه باید بود بتواند و دیگر ان که بخوردن گیاه زندگانی تواندکرد مدتی چون چنین بود غالب آن بود که بادیه ازان خالی نبود که طعام از جای که طمع ندارد بیدا آید، ابراهیم خواص از متوکلان بود و باین صفت بودی و در بادیه شدی تنها، بی زاد اما همیشه سوزن و ناخن بر و حبل و دلو باوی بودی که این از اسباب قطعی است چه آب بی دلو و حبل از چاه برنیاید و در بیابان دلو و حبل نباشد و چون جامه دریده شود چیزی دیگر بجای سوزن کار نکند پس توکل در چنین اسباب بترک آن گفتن نه بود بلکه آن بود که اعتماد دل برفضل خدائتعالی بود نه بران، پس اگر کسی در غاری نشیند که رهگذر هیچ خلق انجا نبود و انجا گیاه نبود و گوید که توکل میکنم این حرام بود و او خود را هلاک کرده باشد و سنت‌الله نه دانسته باشد ،

انتخاب

از

چهار مقاله (۱)

مقالت اوّل' در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت در خلافت امیر نوح بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوئی به ری و کوهستان عصیان آغاز کرد و و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید و عمال به خوار و سمنک فرستاد و چند شهر از کومش بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نه کرد نوح بن منصور بترسید ازآنکه او مرد سهمگین وکافی بود و بتدارک حال او مشغول گشت و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرو نشاند و آن شغل گران از پیش بر گیرد بر آن وجه که مصلحت بیند که تاش عظیم خردمند بود و روشن رای و در مضایق چست در آمدی و چابک بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و ازکار ها هیچ بی مراد باز نه گشته بود و از حرب‌ها هیچ شکسته نیامده بود و تا او زنده بود ملک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر، کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او به خلوت بنشست و گفت من ازین شغل عظیم هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد وجود هم و از دیالمه چون او کم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هرچه درین واقعه از لشکر کشی بر وی فرو شود تو با یاد او فرو دهی و من به نیشابور مقام خواهم

۱—از قلم نظام الدین یا نجم الدین احمد بن علی العروضی، سمرقندی سال وفات ۵۵۱ ه

کرد تا پشت لشکر به من گرم گردد و خصم شکسته دل شود، باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو به من رسد و هرچه رفته باشد نکت از آن بیرون آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان بردارم پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبر کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او به نیشابور بیآمد، پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد و تاش در کشید و به بیهق ادر آمد و به کومش بیرون شد و روی به ری نهاد باعزمی درست و حزمی تمام و ماکان باده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشسته بود و به ری استناد کرده تا تاش برسید و از شهر بر گشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار نه گرفت که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده بود پس بران قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده، چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یک دیگر آمدند و ابطال شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی کشادند و باقی حرب نه کردند و ماکان کشته گشت تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی به اسکافی کرد و گفت کبوتر بباید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود اما جمله و قائع را یک نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود به حاصل آید پس اسکافی دو انگشت کاغذ بر گرفت و بنوشت اما ماکان فصار کاسمه و السلام ازین ما مای نفی خواست و از کان فعل ماضی تا پارسی چنان بود که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون، این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ازین فتح چندان تعجب نه کرد که ازین لفظ، و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود

و گفت چنین کس فارغ دل باید تا به چنین نکتها برسد

حکایت

هر صناعت که نعلق به تفکر دارد صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر به خلاف این بود سهام فکر او متلاشی(۱)شود و بر هدف صواب بجمع نیاید زیرا که جز به جمعیت خاطر به چنان کلمات باز نتواند خورد، آورده‌اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس رضی‌الله عنهم بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می پرداخت چون در ثمین(۲) و ماء(۳) معین(۴)، ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سباقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت که آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرش آن را بر هیچ حمل نه توانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال ازو باز پرسید دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را درمیان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هوالله احد را بر تبت یدا ابی لهب، دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاء ما بحتاج باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد لاجرم آن چنان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کردی،

۱— پریشان و خراب، ۲— گران قیمت، ۳— آب، ۴— جاری و روان،

مقالت دوم، در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

حکایت

چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد(۱) آل سامان(۲) بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع(۳) و علل ترفع(۴) در غایت ساختگی بود خزائن آراسته و لشکرْ جرار و بندگان فرمانبردار زمستان بدارالملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یک سال نوبت هری بود بفصل بهار ببادغیس بود که بادغیس خرم ترین چراخورهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پرآب و علف(۵) که هریکی لشکری را تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شدند، نصر بن احمد روی بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهارگاه بود شمال روان شد و میوهای مالن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها به دست نه شود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر بر آسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوها بسیار و مشمومات فراوان و لشکری از بهار و تابستان برخوداری تمام یافتند از عمر خویش و چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه سپرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نه کرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف تر و لذیذ تر و ازان دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته

۱ــ سلک مروارید، ۲ــ ۳۰۱ــ۸۷۴ــ۹۹۹ع ۳ــ استوار و قوی شدن، ۴ــ بلندی جستن، ۵ــ نوعی از گیاه خورش ستوران و بهائم

نشود/ یکی برنیان و دوم کلنجری، تنک پوست و خرد نکس بسیار آب گوئی که در و اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشه‌ای پنج من و هر دانه‌ای پنج در مسنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که درو ست و انواع میوهای دیگر همه خیار چون امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفگندند در مالن و منقی بر گرفتند و آونک ببستند و گنجینها پر کردند امیر بآن لشکر بدان دو پاره دیه درآمد که او را غوره و درواز خوانند سراهای دیدند هریکی چون بهشت اعلی و هریکی را باغی و بستانی در پیش بر مهب شمال نهاده زمستان انجا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب ما زندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار در آمد اسپان بباذغیس فرستادند و لشکر گاه بمالن بمیان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوها در رسید امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقام گاه نباشد مهرگان برویم و چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم و برویم همچنین فصلی به فصل همی انداخت تا چهار سال برین برآمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی خصم و لشکر فرمان بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست بادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او و عشق هری در دل او در اثناء سخن هری را به بهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز انجا باشد/ پس سران لشکر و مهتران ملک بنزدیک استاد ابوعبدالله الردوکی(۱) رفتند و از ندماء بادشاه هیچ کس محتشم تر و مقبول

۱ــ ابوعبدالله جعفر بن محمد بن آدم الرودکی، در سنه ۳۲۹ ھ وفات یافت

القول تر ازو نبود گفتند پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند که دل های ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او در نگیرد و روی بنظم آورد و قصیده‌ای بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق(۱) این قصیده آغاز کرد

بوی جوئی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

پس فرو تر شود و گوید

ریگ آمو و درشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ مارا تامیان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ(۲) نوبتی آورد و روی ببخارا نهاد چنانکه رانین(۳) و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته و انجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جا باز نه گرفت و رودکی ان پنجهزار دینار مضاعف(۴) از لشکر بستد و شنیدم به سمرقند درسنه اربع و خمسمایه از دهقان ابو رجا احمد بن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابو رجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی به سمرقند رسید چهار صد شتر زیر بنهٔ او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس جواب نه گفته

۱ــ نام مقامیست از دوازده مقامات موسیقی، ۲ــ اسب خاکستری،
۳ــ شلوار armor for the thigh. ۴ــ دوچند،

است که مجال آن ندیده اند که ازین مضائق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت به غایت است و در روانی و عذوبت به نهایت، زین‌الملک ابو سعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که ان قصیده را جواب گوی گفت نه توانم، الحاح کرد چند بیت بگفت که یک بیت ازان بیت‌ها این است

رستم از ما زندران آید همی زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است و که تواند گفتن بدین عذوبی که او در مدح همی گوید درین قصیده

آفرین و مدح سود آید همی گر به گنج اندر زبان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق دوم متضاد سوم مردف چهارم بیان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت هفتم جزالت و هر استادی که اورا در علم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصیبم و السلام

حکایت

در سنه عشر و خمسمایه(۱) پادشاه اسلام سنجربن(۲) ملک شاه اطال‌الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاءه بحد طوس بدشت طروق بهار داد و دو ماه انجا مقام کرد و من از هری بر سبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ، قصیده‌ای بگفتم و بنزدیک امیرالشعرا معزی(۳) رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من

۱ـ پانصد و ده (۵۱۰)ـ ۲ـ یکی از ملوک سلجوقیه، در ۵۵۲ ه وفات یافت.
۳ـ معزالدین امیر معزی بن برهانی، شاعر ملک شاه و سلطان سنجر، در ۵۳۰ ه وفات یافت.

بدید و از چند نوع مرا برسخت(۱) بمراد او آمدم بزرگیها فرمود و مهتریها واجب داشت روزی پیش او از روزگار اسنزادتی همی نمودم و گله همی کردم، مرا دل داد و گفت تو درین علم رنج برده‌ای انرا هر آئینه اثری باشد و حال من همچنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است و تو درین صناعت حظی داری وسخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد باش تا ببینی که ازین علم نیکوئیها بینی و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد نوگردد و پدر من امیرالشعرا برهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در ان قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد درین بیت. شعر:

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یکمن و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من در آمد و کار در سر من بپیچید و خواجه بزرگ نظام‌الملک(۲) رحمه‌الله در حق شعر اعتقادی نداشتی از انکه در معرفت او دستی نداشت و از ائمه و متصوفه به هیچ کس نمی پرداخت روزی که فردای آن رمضان خواست بود من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم دران دلتنگی بنزد علاء‌الدوله امیرعلی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعردوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او، حرمت تمام داشت و گستاخ بود و دران دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه

۱ــ آزمود. ۲ــ ابوعلی‌الحسن نظام‌الملک طوسی وزیر ملک شاه در ۱۰۹۲ع در نهاوند مقتول شد،

هرکاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد با انچه پدر را بباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان(۱) را درحق او اعتقادی بودی انچه ازو آمد از من همی نباید مرا حیائی مناع(۲) است و نازک طبعی با آن یار است یک سال خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا بنیشاپور باز گردد و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعائی همی گوید امیرعلی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که انجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینارم فرمود تاپیش من نهادند عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سرا پردهٔ سلطان شدم قضارا علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سرا پرده بدر آمد کمان گروهه‌ای(۳) در دست علاء الدوله بر راست من، بدویدم و خدمت کردم امیرعلی نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد، علاءالدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه نو چیزی بگوی من بر فور این دوبیتی بگفتم

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یانی چو کمان شهریاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیرعلی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از آخور هر کدام اسب که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخور بودیم امیرعلی اسبی نامزد کرد بیاور دند و بکسان من دادند ارزیدی

۱ــ پدر ملکشاه، ۲ــ بسیار منع کننده، ۳ــ گلوله کمان،

سیصد دینار نشابوری، سلطان بمصلی رفت و من درخدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیرعلی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دوبیتی بگوی من برپای جستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دو بیتی بگفتم

چون آتش خاطر مراشاه بدید   ازخاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه ازمن بشنید   چون بادیکی مرکب خاصم بخشید

چون این دوبیتی ادا کردم علاءالدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت(۱) او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاءالدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است فردا بر دامن خواجهٔ وزیر خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد گفت مگر توکنی که دیگران را این حسبت نیست و اورا بلقب من باز خوانید ولقب سلطان معزالدنیا والدین بود امیرعلی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد ازان بپیوسته تیمار من همی داشت و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک و تعالیٰ خاک اورا بانوار رحمت خوش گرداناد بمنه وفضله،

۱ــکلمهٔ تحسین بمعنی نکو کردی یا نکو گفتی ــ

مقالت سوم، در علم نجوم و غزارت منجم در آن علم

حکایت

آورده اند که یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین بشهر غزنین بر بالائی کوشکی در چهار دری نشسته بود بباغ هزار درخت، روی بابو ریحان(۲) کرد و گفت من ازین چهار در از کدام در بیرون خواهم رفت حکم کن و اختیار آن بر پارهٔ کاغذ نویس و در زیر نهالی من نه و این هر چهار در راه گذر داشت ابو ریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و بر پارهٔ کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد محمود گفت حکم کردی گفت کردم محمود بفرمود تا کننده و تیشه و بیل آوردند بر دیواری که بجانب مشرق است دری پنجمین بکندند و از آن در بیرون رفت و گفت ان کاغذ پاره بیاوردند بوریحان بروی نوشته بود که از این چهار در هیچ بیرون نشود بر دیوار مشرق دری کنند و از آن در بیرون شود محمود چون بخواند طیره گشت گفت او را بمیان سرای فرو اندازند چنان کردند مگر با بام میانکین دامی بسته بود بو ریحان بران دام آمد و دام بدرید و آهسته بزمین فرود آمد چنانکه بروی افگار نشد محمود گفت اورا بر آرید بر آوردند گفت یا بوریحان ازین حال یاری ندانسته بودی گفت ای خداوند دانسته بودم گفت دلیل کو غلام را آواز داد و تقویم از غلام بستد و تحویل خویش از میان تقویم بیرون کرد، در احکام ان روز نوشته بود که مرا از جای بلند بیند ازند و لیکن به سلامت بزمین آیم و تندرست بر خیزم این سخن نیز موافق رای محمود نیامد، طیره تر

۱- محمود بن سبکتگین غزنوی سال وفات ۱۰۱۰ ع،

۲- البیرونی سال وفات ۱۰۴۸ ع

گذشت ، گفت اورا بقلعه برید و باز دارید اورا بقلعه غزنین باز داشتند و شش ماه در ان حبس بماند ،

حکایت

این بنده را عجوزه‌ای(۱) بود ولادت او در بست و هشتم سنه احدی عشره و خمسمایه(۲) بود وماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم‌السعاده و سهم الغیب(۳) بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند و چون سن او بپانزده کشید اورا علم نجوم بیاموختم و درآن باره چنان شد که سوالهای مشکل ازین علم جواب همی گفت و احکام او بصواب عظیم نزدیک همی آمد و مخدرات روی بوی نهادند و سوال همی کردند و هرچه گفت بیشتر با قضا برابر افتاد تا یک روز پیرزنی بر او آمد و گفت پسری از آن من چهار سال است تا بسفر است و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات، بنگر تا از زندگان است یا از مردگان انجا که هست مرا از حال او آگاه کن منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجهٔ طالع درست کرد و زایچه بر کشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که پسر تو بازآمد پیرزن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن اورا امید نمی دارم همین قدر بگوی که زنده است یا مرده، گفت میگویم که پسرت آمد ، برو اگر نیامده باشد باز آئی تا بگویم که چون است پیر زن بخانه شد پسر آمده بود و بار از دراز گوش فرو می گرفتند پسر را درکنار گرفت و دو مقنعه برگرفت و بنزدیک او آورد و گفت راست گفتی پسر من آمد و با هدیه دعای نیکو کرد اورا ، ان شب چون بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم از وی سوال کردم که بچه دلیل گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدینها نه

۱ــزن پیر ، ۲ــپانصد و یازده ۱ ۱ ۵، ۳ــبقاعدهٔ علم نجوم دلائل مخصوصه باشد از مواضع کواکب در طالع مولود

رسیده بودم اما چون صورت طالع تمام کردم مگسی درآمد و بر حرف درجهٔ طالع نشست بدین علت بر باطن من چنان روی نمود که این بسر رسید و چون بگفتم و مادر او استقصا(۱) کرد آمدن او بر من چنان محقق گشت که گوئی می بینم که او بار از خرفرو می گیرد مرا معلوم شد که ان همه سهم‌الغیب بر درجه طالع همی کند و این جز از آنجانیست ،

حکایت

در سنهٔ ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر ابوسعد جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم درمیان مجلس عشرت از حجته الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان می کند مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گزاف نگوید چون در سنه ثلثین به نشابور رسیدم چهار (چند ـ ن) سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا برمن حق استادی بود آدینه‌ای بزیارت او رفتم و یکی را باخود ببردم که خاک او بمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پائین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرود و زرد آلو سر از ان باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته‌بود که خاک او درزیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه برمن افتاد که دربسیط عالم و اقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی جای او در جنان کناد بمنه و کرمه،

---

۱ ـ طلب نهایت چیزی کردن ،

مقالت چهارم در علم طب و هدایت طبیب

حکایت

بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق بود و مرتب بخدمت مأمون مگر از بنی هاشم از اقرباء مأمون یکی را اسهال افتاد مامون(۱) را بدان قریب دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا معالجت او بکند او بر پای خاست و جان بر میان بست از جهت مأمون و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت و از نوادر معالجت انچه یاد داشت بکرد البته فایدت نه کرد و کار از دست بشد و از مامون خجل میبود و مامون بجای آورد که بختیشوع خجل می ماند گفت یا بختیشوع خجل مباش تو جهد خویش و بندگی خویش بجای آوردی مگر خدای عزوجل نمی خواهد به قضا رضا ده که ما دادیم، بختیشوع چون مامون را مایوس دید گفت یک معالجت دیگر مانده است باقبال امیرالمؤمنین بکنم اگرچه مخاطره است اما باشد که باری تعالیٰ راست آرد و بیمار هر روز پنجاه شصت بار می نشست پس مسهل بساخت و ببیمار داد آن روز که مسهل خورد زیادت شد دیگر روز باز ایستاد اطبا ازو سؤال کردند که این چه مخاطره بود که تو کردی جواب داد که مادت این اسهال از دماغ بود تا از دماغ فرود نیامدی این اسهال منقطع نه گشتی و من ترسیدم که اگر مسهل دهم نباید که قوت با سهال وفا نکند چون دل بر گرفتند گفتم آخر در مسهل امید است و در نادادن هیچ امید نه بدادم و توکل بر خدای کردم که او تواناست و باری تعالیٰ توفیق داد و نیکو شد و قیاس درست آمد زیرا که در مسهل نادادن

۱ــ پسر هارون الرشید

مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع بود مسهل دادن اولی تر دیدم

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند و اطبا دران معالجت عاجز ماندند امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریاء رازی را بخواند بدین معالجت، او بیامد تا بآموی و چون بکنار جیحون رسید و جیحون دید گفت من در کشتی ننشینم قال الله تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه خدای تعالی می گوید که خویشتن را بدست خویشتن در تهلکه میندازید و نیز همانا که از حکمت نباشد باختیار در چنین مهلکه نشستن و تا کس امیر ببخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم، وازین کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد دو هزار دینار بفرستاد و اسپ خاص و ساخت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش باو در نگرفت دست و پای او ببستند و در کشتی نشاندند و بگذرانیدند و آنگه دست و پای او باز کردند و جنیبت با ساخت در پیش کشیدند و او خوش طبع پای در اسپ گردانید و روی ببخارا نهاد سوال کردند که ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و ترا بگشائیم با ما خصومت کنی نکردی و ترا ضجر و دلتنگ ندیدیم گفت من دانم که در سال بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند و من هم نشوم و لیکن ممکن است که شوم و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار در

کشتی نشست تا غرق شد و از جملهٔ ملومان باشم نه از جمله معذوران
چون به بخارا رسید امیر در آمد و یکدیگر را بدیدند و معالجت آغاز
کرد و مجهود(۱) بذل کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر
در آمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما درین معالجت
فلان اسب و فلان استر خرج میشود و این دو مرکب معروف بودند
در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را
بگرمابهٔ جوی مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را
ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه بداشتند و رکابداری غلام خویش
را بفرمود و از خدم و حشم هیچ کس را بگرمابه فرو نگذاشت پس
ملک را در گرمابه میانگین بنشاند و آب فاتر بروهمی ریخت و شربتی
که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد و چندانی بداشت که
اخلاط(۲) را در مفاصل(۳) نضجی(۴) پدید آمد پس برفت و جامه در
پوشید و بیامد در برابر امیر بایستاد وسقطی چند بگفت که ای کذا
و کذا تو بفرمودی تا مرا به بستند و در کشتی افگندند و در خون
من شدند اگر بمکافات آن جانت نه برم نه پسر زکریا ام امیر بغایت
در خشم شد و از جای خویش در آمد تا بسر زانو محمد زکریا کاردی بر
کشید و تشدید زیادت کرد امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام
برخاست و محمد زکریا چون امیر را بر پای دید بر گشت و از گرمابه
بیرون آمد او و غلام هر دو پای باسب و استر گردانیدند و روی
بآموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشت و تا مرو هیچ جای
نایستاد چون بمرو فرود آمد نامه‌ای نوشت بخدمت امیر که زندگانی
پادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذ امر، خادم علاج آغاز کرد

۱ــ کوشش ۲ــ اخلاط (چهار باشد صفرا و خون و بلغم و سودا)
جمع خلط، ۳ــ پیوندگاههای اندام ۴ــ نضج، پختن ماده و خلط و
باصطلاح اطبا لایق خروج شدن خلط،

و آنچه ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی با ضعفی تمام بود و
بعلاج طبیعی دراز کشیدی دست از آن بداشتم و بعلاج نفسانی آمدم و
بگرمابه بردم و شربتی بدادم و رها کردم تا اخلاط نضجی تمام
یافت پس پادشاه را به خشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث
شد و قوت گرفت و ان اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد و بعد
ازین صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد، اما چون امیر
بر پای خاست و محمد زکریا بیرون شد و بر نشست حالی اورا غشی
آورد چون بهوش باز آمد بیرون آمد و خدمتگاران را آواز داد و گفت
طبیب کجا شد گفتند از گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و
غلامش پای در استر و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس
بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد و امیر بار داد
و خدم و حشم و رعیت جمله شادیها کردند و صدقها دادند و قربانها
کردند و جشنها پیوستند و طبیب را هر چه بجستند نیافتند، هفتم
روز غلام محمد زکریا در رسید بران استر نشسته و اسب را جنیبت
کرده و نامه عرض کرد امیر نامه برخواند و عجب داشت و او را
معذور خواند و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و
سلاح و غلام و کنیزک ، و بفرمود تا بری از املاک مأمون، هر
سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند و این
تشریف و ادرار نامه بدست معروفی بمرو فرستاد و امیر صحت کلی یافت
و محمد زکریا با مقصود بخانه رسید،

انتخاب

از

منتخب التواریخ(۱) قسمت سوم

غزالی مشهدی

چون به تقریب الحاد و بی اعتدالی در عراق قصد کشتن او کردند از انجا بدکن فرار نمود پس به هند آمد و خانزمان(۲) هزار روپیه خرجی برای وی فرستاد و قطعه لطیفه آمیز از جونپور نوشته اشعار بعمل معما نمود که

قطعه

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آئی
چونکه بی قدر بوده‌ای آنجا سرخود* را بگیر و بیرون آئی

چند سال پیش خان زمان بود بعد ازان به ملازمت بادشاهی رسیده خطاب ملک الشعرائی یافت چند دیوان و کتاب و مثنوی دارد میگویند که او صاحب چهل و پنجاه هزار بیت است اگرچه سخن او رتبه عالی چندان ندارد اما در کمیت و کیفیت اشعار او زیاده از همه اقران است، بزبان تصوف مناسبت تمام دارد وفاتش در شب جمعه بتاریخ بیست و هفتم ماه رجب در سنه نه صد و هشتاد (۹۸۰) فجاةً و بغتةً(۳) در احمدآباد واقع شد و بندگان پادشاهی حکم فرمودند تا اورا در سرکیج که مقبرهٔ مشایخ کبار و سلاطین سالفه است دفن کردند و قاسم ارسلان از زبان قاسم کاهی این تاریخ گفت

۱—از قلم ملا عبدالقادر بدایونی، سال وفات ۱۰۰۴ع ۲—علی‌قلی‌خان بن حیدر سلطان ازبک سیبانی بخطاب خان‌زمان امتیاز و به تخلص سلطان اشتهار یافته در سال ۹۷۴ه مقتول شد، ۳—ناگاه

*—سر لفظ غزالی که عددش یک هزار است،

قطعه

دوش غزالی آن سگ ملعون   مست و جنب شد بسوی جهنم
کاهی سال وفاتش بنوشت   ملحد دونی رفت ز عالم

ایضاً

بود گنجی غزالی از معنی   مدفنش خاک پاک سرکج است
بعد یک سال سال تاریخش   احمدآباد و خاک سرکبج است

ابیات

گاه ار دلت سوی غیراست درا   طاعت همه فسق و کعبه دیراست ترا
ور دل بحق است و ساکن میکده‌ای   می نوش که عاقبت بخیراست ترا

وله

باز مرگ خودنمی ترسیم اماابن بلاست
کزتماشای بتان محروم می باید شدن

وله

خفتگان خاک یکسر کشته تیغ تواند
هیچ دخلی نیست شمشیر اجل را در میان

وله

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو
مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو

وله

شده زه بر کمان قامت زاهد ردای او
ولی رندان نمی ترسند از تیر دعای او

رباعی

بحریست ضمیر من که گوهر دارد
تیغی است زبان من که جوهر دارد
صور قلمم نفخهٔ محشر دارد
مرغ ملکوتم سخنم پر دارد

در قصیده سیاق‌العدد از یک تا صد نوشته و این مطلع ازوست

مطلع

بیک سخن ز دولعلت سه فیض یافت مسیحا
حیات باقی و نطق فصیح و نشاهٔ احیا

وله

ما باده ایم و گرد گریبان ما خم است
داریم نشاهٔ که دو عالم درو گم است

عرفی شیرازی

جوانی بود صاحب فطرت عالی و فهم درست اقسام شعر نیکو گفتی اما از بس عجب و نخوت که پیدا کرد از دلها افتاد و به پیری نه رسید اول که از ولایت به فتح پور رسید بیشتر از همه به شیخ فیضی(۱) آشنا شد و الحق شیخ هم با او خوب پیش آمد و درین سفر اخیر تا قریب آنکه در منزل شیخ می‌بود و مایحتاج الیه او از وی بهم میرسید

۱ — شیخ ابوالفیض فیضی بن مبارک ناگوری ملک‌الشعراء دربار اکبری سال وفات ۱۰۰۴ ھ

و آخر بنا بر وضع قدیم شیخ که بهر کس هفته‌ای دوست بود درمیانه شکرابها افتاد و او به حکیم ابوالفتح ربطی پیدا کرد و از انجا به تقریب سفارش حکیم به خانخانان مرتبط شد و روز بروز اورا هم درشعر و هم در اعتبار ترقی عظیم روی داد روزی بخانه شیخ فیضی آمد چون سگ بچه را بشیخ مخلوط دید پرسید که این مخدوم زاده راچه نام‌است شیخ گفت عرفی او در بدیهه گفت مبارک باشد و شیخ بسیار برهم و درهم شده اماچه فایده، او و حسین ثنائی از شعر عجب طالعی دارند که هیچ کوچه و بازاری نیست که کتاب فروشان دیوان این دو کس را در سر راه گرفته نایستند و عراقیان و هندوستانیان نیز به تبرک می خرند بخلاف شیخ فیضی که چندین زرهای جاگیر صرف کتاب و تذهیب تصانیف خود ساخته و هیچ کس بآن مقید نمی شود مگر همان یک سواد که خود باطراف فرستاده ع

قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

دیوان اشعار و مثنوی دارد در بحر مخزن اسرار که مشهور آفاق است این چند بیت بر سبیل یادگار از و تحریر یافت

رباعی

فردا که معاملان هر فن طلبند، حسن عمل از شیخ و برهمن‌طلبند
آنها که درو ده جوی نستانند وانها که نکشته بخرمن طلبند

وله

کسیکه تشنه لبی ناز تست میداند
که موج آب حیات است چین پیشانی
قابل درد محبت کس نیامد در وجود
رنگ‌روی خویش را هر کس بدستانی‌شکست

عشق می گویم و می گریم زار
طفل نادانم و اول سبق است
منه برون قدم از جهل با فلاطون باش
که گرمیانه گزینی شراب و تشنه لبی‌است

مطلع این غزل این‌ست

مطلع

مدار مجلس ما بر حدیث زیر لبی است
که اهل هوش عوام اند و گفتگو عربی است

وله

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق
نگاه بی ادبی و خیال رسوائیست
زمانه مرگ مرا بر کدام درد نوشت
که من بدیدهٔ جانش نه کردم استقبال
یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
گرد سرت گشتی و کردی طواف
کعبه اگر بال و پری داشتی

قاسم کاهی[1]

میانکالی کابلی اگرچه شعر او بسیار خام است و همه مضمون دیگران اما هیأت مجموعی دارد که هیچ در ان وادی با او شریک نیست از علم تفسیر و حیات و کلام و تصوف او را بهرهٔ تمام بود و در علم موسیقی تصنیف دارد و در علم تصوف و معما و تاریخ و حسن ادا وغیر آن بی فرینه روزگار است و اگرچه صحبت مشایخ متقدمین و زمان مخدومی مولوی جامی(۲) قدس سره وغیره ایشان را در یافته اما همه عمر بالحاد و زندقه صرف کرده و باین همه صفت وارستگی و آزادگی و بذل و ایثار او بر وجه اتم است و قلندران بسیار لوطی و لولی همیشه گرد و پیش او می بودند و اختلاط باسگان بی تحاشی داشت غالباً این شیوه لازمه ملک‌الشعرائی بوده بنابران قطعه گفته که

قطعه

این نصیحت بشنو از سیفی تا همه عمر ترا بس باشد
شعر خوب و پسر زیبا را معتقد باش ز هر کس باشد

ما را بمذهب او هیچ کار نیست این چند شعر ازو نقل نموده می آید

ابیات

چون سایه همرهیم بهرسو روان شوی
باشد که رفته رفته بما مهربان شوی

۱ــ سال وفات ۹۸۸ ه ۲ــ نورالدین عبدالرحمن جامی، در سنه ۸۹۸ ه وفات یافت

ای پیر عشق صحبت یوسف رخی طلب
نبود عجب که همچو زلیخا جوان شوی
گاهی تو بلبل چمن آرای کابلی
زاغ و زغن نه‌ای که به هندوستان شوی

ولہ

چون تار عنکبوت زهجر توشد تنم   درگوشهٔ خرابه ازانست مسکنم

و این هر دو غزل را صوتی خوب بسته که در عالم شهره یافته در مجالس می خوانند و بزم ملوک و اهل سلوک بدان آرایش می یابد

مطلع

مرغ تا بر فرق مجنون پرزدن انگیز کرد
آتش سودای لیلی برسر او تیز کرد
چون ز عکس عارض آئینه‌ای پرگل شود
گر دران آئینه طوطی بنگرد بلبل شود

معما باسم‌الله

بیت

نیست از هستیش کسی آگه   ابداً کان لا نهایهٔ له

و باسم نبی

بیت

تاره شرع را شتافته ام   از محمد نبی شگافته ام

دیوان مشهور دارد و قافیه بقافیه ''گل افشان'' نام مثنوی در جواب بوستان گفته و مطلعش اینست

مطلع

جهان آفرین را بجان آفرین بجان آفرین صد جهان آفرین

وله

بناز کشت جهانی بت ستمگر من هنوز بر سر ناز است ناز پرور من
ریخت باران بلا برتن غم پرورما چه بلاها که نیاورد فلک برسرما
نه نرگس است عیان برسرمزارمرا سفید شد برهت چشم انتظار مرا

و از برای جوگی پسری گفته

بیت

آتشین رویت ز خاکستر چونیلوفرشده
یا نقاب از آتش روی تو خاکستر شده

اگرچه این مضمون نزدیکست به مطلع ملا و صفی کابلی و آن این ست که

از تب هجران نه خاکستر مرا بستر شده
بستر از سوز من بیمار خاکستر شده

چون ملا قاسم را میگفتند که اکثر اشعار شما مضمون دیگران است میگفت که من التزام نه کرده ام که همه اشعار من باشد اگر شما را خوش نیاید قلم تراش بگیرید و از دیوان من بتراشید و قصیدهٔ نغز در باب اصطرلاب گفته مذیل بمدح همایون بادشاه مغفرت پناه که داد سخن دران داده و چون خواجه معظم خان از خیراباد باوجود درد پای بعیادت ملا قاسم کاهی رفته او این غزل را در بدیهه گفته و صوت بسته که

غزل

ماندی قدم ز ناز بروی نیاز من
دردی مباد پای ترا سرو ناز من
هر چند وصف وصل تو کردم شب فراق
کوته نه گشت قصهٔ درد دراز من

روزی ملا در باغ پادشاهی آن طرف آب سرسی کرد صبوحی شاعر رسیده در اول ملاقات گفت که اخوند شنیدند که کهن مومن در عراق مرد، ملا گفت بقای شما باد، در اول سفر گجرات ملا غزالی در اردوی پادشاهی همرکاب بود چون خبر فوت ملا قاسم کاهی که بدروغ شهرت یافته بود شنید این تاریخ برای او گفت که باوجود دروغ و تکلف بی مزه هم نیست

قطعه

رفت بی چاره کاهی از دنیا سال تاریخ او اگر خواهی
چون بناچار رفت شد ناچار از جهان رفت قاسم کاهی

و پس از آنکه این دروغ راست شود ملا قاسم کاهی یک تاریخ فوت غزالی در انتقام و دیگری در تلافی آن گفت

خواجه حسین مروی

از فرزندان حضرت شیخ ربانی و سالک صمدانی شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی است قدس‌الله سره در علوم معقول شاگرد مولانا عصام‌الدین و ملا حنفی است و در سرعبان تلمذ نزد خاتم‌العلماء و المحدثین شیخ ابن حجر ثانی رحمه‌الله نموده و در وادی سلاست شعر و انشا و صنایع

و بدایع و حسن تقریر و فصاحت و بلاغت و ظرافت و لطافت بی‌نظیر بود، دیوان باتمام رسانیده و شعر او مرتبهٔ وسط دارد این چند بیت ازوست

ابیات

ای از مژه بی تو آب رفته   وز دیده خیال و خواب رفته
خود را بما چنانکه نبودی نموده‌ای   افسوس آنچنان که نمودی نبوده‌ای،

ماخذ این بیت غالباً این رباعی است که

گوئیم مگر زاهل وفائیم نه ایم   و اندر صفت صدق و صفائیم نه ایم
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان   افسوس که آنچه، می نمائیم نه ایم

با ما گره چو غنچه در ابرو فگنده‌ای   با غیر لب چو پستهٔ خندان کشوده‌ای
محبتی که مرا با تو هست می خواهم   همین تو دانی و من دانم و خدا داند

و این ابیات در نعت از کتاب سنگهاسن بتیسی است که بندگان بادشاهی باو فرموده بودند و باتمام نرسید،

مثنوی

خوش الحان عندلیب باغ ابلاغ   مکحل نرگسش از کحل ما زاغ
کشیده در زبور نسخ بی قبل   قلم بر نسخهٔ توریت و انجیل
نبوت را به درگاهش حواله   امام الانبیا ختم الرساله

رباعی

آنم که ممالک سخن ملک من است   صراف خرد صیرفی سلک من است
دیباچهٔ کن ز دفتر من ورقی است   اسرار دو کون برسر کلک من است

او در سنه نه صد و هفتاد و نه (۹۷۹) از هندوستان رخصت وطن حاصل کرد و شیخ فیضی که تربیت یافتهٔ وی بود "دام ظله"(۱) تاریخ یافت

(۱) یکعدد زیاد پس " مدظله " میباید،

و بکابل رفت و میرزا محمد حکیم او را باعزاز و اکرام دید و چون امتعه و اقمشه و نفائس و تنسوقات هند بیشکش ساخت از جا بر خاسته طومار از دست پیشکش نویس گرفت و حد و رسم و اسم هر قسم پارچه را مشرح و مفصل تا بهای آن هم خود می گفت میرزا را این سبکی گران نموده و از مجلس بی مزه برخاسته فرمود تا آن همه را به یک ساعت به یغما بردند و خواجه هم در کابل در آن نزدیکی در گذشت،

بیرم خان خانخانان

از اولاد میرزا جهان شاه است بوفور دانش و سخا و صدق و حسن خلق و نیاز و انکسار گوی سبقت از همگنان ربوده در ابتدای حال در خدمت بابر بادشاه و در وسط بملازمت همایون بادشاه نشو و نما یافت و بخطاب خانخانی سر افرازی یافت و بندگان بادشاهی در القابش بابام افزودند، بسیار درویش دوست و صاحب حال و نیک اندیش بود بیمن سعی و جلادت و حسن تدبیر او هندوستان در مرتبه ثانی هم فتح شد و هم تعمیر یافت فضلای جهان از اطراف و اکناف رو بدرگاه او آورده از کف بحر مثالش شاداب میرفتند، و بارگاه آسمان جاهش قبله ارباب فضل و کمال بود و زمانه را بوجود شریفش تفاخر، آخر حال ارباب نفاق مزاج بندگان شاهی را با و متغیر ساختند،

دیوان بزبان فارسی و ترکی ترتیب داده که در ایدی متداول و در افواه متعارفست

رباعی

ای کوئی تو کعبهٔ سعادت مارا   وی روی تو قبله ارادت مارا
خوش آنکه بجذبه عنایت سازی   وارسته ز قید رسم و عادت مارا

در منقبت حضرت امیرالمومنین علی کرم‌الله‌وجه قصیده گفته که مطلعش این است

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او
اگر غلام علی نیست خاک برسراو

میگویند شبی همایون پادشاه مخاطبه بابیرم خان داشتند اورا بظاهر غنودگی دست داد پادشاه به تنبیه فرمودند که هان ! بیرام باتو میگویم گفت بلی پادشاهم حاضرم اما چون شنیده ام که در ملازمت پادشاهان محافظت چشم و پیش درویشان نگاهداشتن دل و نزد عالمان حفظ زبان باید کرد بنا بران درین فکربودم که چون حضرت هم پادشاه و هم درویش و هم عالمند کدام کدام را نگاه توانم داشت پادشاه مغفرت پناه را این ادا ازو خوش آمد، تحسین فرمودند،

در سنه نه صد و شصت و هشت (۹۶۸) در پتن گجرات بسعادت شهادت فایز شد و عظام اورا بموجب وصیت بمشهد بردند،

انتخاب
از
کتاب اوّل اکابر

محصولات ایران

کشور ما ایران دارای انواع محصولات می باشد، مانند گندم، جو، برنج ، پنبه ، کنف ، چای ، توتون و همچنین انواع میوه‌ها در کشور ما بوجود میآید مانند سیب، گلابی، انار ، به ، زرد آلو، آلوبالو، گیلاس، خرما، برتقال، نارنگی، نارنج ، در اکثر ولایت ایران هندوانه، خربزه ، خیار ، زراعت میشود ، علاوه بر محصولات فلاحتی در ایران مصنوعات مختلف مانند قالی، ظروف قلمزده ، قلمکار، تهیه می شود آب و هوای ایران خوب است و معادن بسیار دارد -

سال و ماه و فصول

هر چیزی را که مانند گلوله یا بشکل نارنج باشد کره میگویند چون زمین مانند گلوله گرد است آنرا کرهٔ زمین می نامند ، کرهٔ زمین در فضا دو قسم حرکت می کند یک حرکت بدور خود که از آن شب و روز پیدا می شود و مدت آن ۲۴ ساعت است

حرکت دیگر بدور کرهٔ خورشید میباشد که مدت آن سی صد و شصت و پنج روز و شش ساعت است ، یک دور حرکت زمین را به دور خورشید یک سال می گویند ،

یک سال چار فصل دارد :

بهار ، تابستان ، پائیز ، زمستان ،

بهار سه ماه دارد : فرور دین ، اردی بهشت ، خرداد ،

تابستان سه ماه دارد : تیر ، مرداد ، شهردور ،

پائیز سه ماه دارد : مهر ، آبان ، آذر

زمستان سه ماه دارد : دی ، بهمن ، اسفند ،

هر یک از ماه های بهار و تابستان سی و یک روز دارد

هر یک از ماه های پائیز و زمستان سی روز دارد

ماه اسفند بیست و نه روز است و هر چهار سال یک مرتبه سی روز میشود ،

ورزش

ورزش در پرورش بدن و سخت شدن ، استخوانها و نرم شدن بندها و توانا شدن ماهیچه ها(۱) بسیار سود مند است ، سینه را برای آسان نفس کشیدن و خوب پر شدن از هوا باز می کند ، تیرهٔ پشت مارا راست نگاه داشته نمی گذارد خمیده و قوزی بشویم مارا در راه رفتن و دویدن و پرش چابک و زرنگ و فرز می کند و در برابر دشمن پر زور و نیرومند می سازد ،

ورزش از فربهی بی اندازه و بسیاری از ناخوشیها جلوگیری میکند ، خون را در رگ ها بهتر گردش داده و شیرهٔ خوراک ها و همچنین آنچه را می آشامیم بهتر بهمه جای تن و اندامهائی ما می رساند البته بهتر است که ورزش را از کودکی و جوانی آغاز کنیم ولی در پیری هم نباید ازان دست بکشیم ،

۱ــ Muscle

پیاده روی یکی از بهترین و آسان ترین ورزشهاست که هر کس میتواند بکند ، شناگری ، قایق(۱) رانی ، دو چرخه(۲) سواری و چوگان بازی همه از ورزش های خوب بشمار می رود ،

آب آشامیدنی

آب آشامیدنی باید پاک و صاف و زلال باشد و رنگ و بو نه داشته باشد ، شور و ترش و تلخ نباشد ، صابون دران خوب کف کند ، سبزی ها و نخود و لوبیا و عدس خوب دران پخته و نرم شود

بهترین آب‌ها برای نوشیدن آب چشمه است قنات هم اگر به چیزی آلوده نشده باشد برای آشامیدن خوب است اگر آب طبعاً ماهی داشته باشد دلیل بر خوبی آنست هر وقت از پاکی و خوبی آب مطمئن نیستیم ، یا در جا های زندگی می کنیم که حصبه یا اسهال خونی یا وبا درآنجا شیوع دارد باید حتماً آب را بجوشانیم تا جانوران ذره بینی که در آب شناورند و سبب نا خوشی می‌شوند بمیرند ، لازم است آب را بعد از جوشانیدن در ظرفیکه سرش باز باشد ریخته و مدتی در هوای آزاد بگذاریم تا گازها یا بخارهای که بواسطهٔ جوشیدن ازآن بیرون رفته دوباره از هوا داخل آن گردیده آب خوش طعم و سبک و گوارا شود ،

---

۱ — A boat, a caique ۲ — A bicycle.

حمام و رختخواب

چون مقداری از کثافات بدن ما با عرق خارج میشود و باینجهت همیشه پوست ما از عرق و چربی پوشیده شده بوی نامطبوع(۱) پیدا می کند این است که باید در صورت امکان همه روزه خود مان را بشوئیم البته هرچه بدن ما کثیف تر شود حمام واجب تر میشود و باید خود را در آبی بشوئیم که دیگری قبل از ما در نرفته باشد چه اگر آدمی که ناخوشی کوفت تا نا خوشی وا گیر دار دیگر داشته داخل آب شده باشد باهم بآن ناخوشی دچار خواهیم شد پس بهترین گرمابه ها دوش(۲) است که آب دست نخورده بتن ما می‌ریزد و مارا با خاطر آسوده پاک می کند،

رختخواب علاوه بر نرمی باید پاک و نظیف(۳) باشد، لحاف و تشک و متکا(۴) و بالش باید ملافه سفید داشته باشد تا هر ماهی سه چهار مرتبه شست و عوض کرد البته بهتر است در تختخواب خوابید زیرا بدن انسان را از رطوبت زمین که سبب درد مفاصل میشود حفظ می کند، و انسان را از آسیب جانوران در امان نگه می دارد تختخواب فلزی بر چوبی ترجیح دارد زیرا ساس(۵) نمی گیرد، و هر وقت کثیف شود می توان شست و همیشه تمیزش(۶) نگاهداشت،

۱ــ ناگوار و ناپسندیده، ۲ــ The jet or nozzle used in a shower-bath

۳ــ پاک و طاهر، ۴ــ تکیه، ۵ــ کرم بدبو که در چهار پائی باشد بهندی ""کهٹمل"" گویند، ۶ــ صفائی،

خطرات اتومبیل(۱)

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان ستانی کنی

اتومبیل اگرچه برای حمل و نقل و مسافرت وسیله خوبی است ولی بواسطهٔ غفلت مردم تلفات زیادی از آن حاصل میشود، و بسیاری از اشخاص را زیر گرفته می کشد یا عاجز و ناتوان میسازد، برای جلوگیری(۲) از تلفات اتومبیل وظایفی در عهدهٔ ماست که باید بجا آوریم، همیشه باید از پیاده رو و کنار جاده عبور کنیم وقتی میخواهیم از یک طرف خیابان(۳) بطرف دیگر برویم کوتاه ترین راه را انتخاب کنیم و اطراف خود را بدقت به بینیم اگر اتومبیلی بطرف ما می آید صبر کنیم تا بگذرد اگر ناگهان اتومبیلی را نزدیک خود دیدیم خونسرد باشیم و دست و پای خود را گم نه کنیم، زیرا شتاب و اضطراب ممکن است مارا بخطر بیندازد، چون اتومبیل ها همیشه از دست راست میروند اگر مجبور باشیم از کنار خیابان بگذریم، بهتر آنست که از دست چپ برویم تا اگر اتومبیلی بیاید آن را دیده خود را حفظ کنیم، رانندگان اتومبیل نیز وظایفی دارند که باید از انجام آن غفلت ننمایند، باید در وقت راندن اتومبیل متوجه راستن باشند، جلو خویشتن را با دقت تمام به بینند با دیگری گفتگو و شوخی ننمایند و قاعده از دست راست رفتن را مراعات کنند، تابهم بر نخورند، در سر پیچ ها با زدن بوق(۴) یا روشن کردن چراغ مردم را آگاه سازند، رانندگان اتومبیل باید بدانند که جان مردم بی گناه در دست ایشان است و ممکن است در اثر جزئی غفلت بیچاره‌ای را زیر بگیرند، و تلف نمایند و خانواده را بدبخت کنند، و بخاک سیاه بنشانند یا شخصی را ناقص و معیوب نمایند و یک عمر از کار و خدمت باز دارند، و بیچاره اش نمایند،

۱—Motor Car ۲—حفظ ماتقدم ۳—An avenue ۴—Horn

انتخاب

از

کتاب دوم اکابر

ساعت(۱) ، وقت شناسی

یک دور حرکت زمین را بدور خورشید یک شبانه روز گویند و آنرا به بست و چهار قسمت کرده هر قسمت را یک ساعت می گویند، وقت را بوسیلهٔ ساعت می شناسند، ساعت صفحه ای دارد که بدوازده قسمت شده و رقم های از ۱ تا ۱۲ را در آن گذاشته اند،

هر ساعت دو عقربه(۲) دارد که یک از انها بلند تر است و دقیقهٔ شمار نام دارد و دیگری کوتاه تر است و ساعت شمار گفته میشود، در هنگامی که عقربه بلند تر یک دور صفحه میچرخد عقربهٔ کوتاه یک شماره تغیر می کند چنانکه دوازده دور عقربهٔ بزرگ برابر یک دور عقربهٔ کوچک است، در اطراف صفحهٔ ساعت شصت قسمت کوچک است که برای نمایش دقیقه است عقربهٔ کوتاه فاصله میان دو شماره از ۱۲ شماره را در یک ساعت و عقربه بلند تر در پنج دقیقه می پیماید،

هر پانزده دقیقه را یک ربع و دو ربع را نیم ساعت و ۴۵ را سه ربع می گویند مثلاً بجائی دو ساعت و چهل و پنج دقیقه میتوان گفت دو ساعت و سه ربع یا سه ساعت و ربع کم و بجائی پنج ساعت و سی دقیقه میتوان گفت پنج ساعت و نیم، ساعت را باید از روی گردش آفتاب میزان و مرتب کرد و بهترین میزان انکه در تمام کشور ها معمول است آن ست که در هنگام رسیدن خورشید بوسط آسمان عقربه کوچک

Hand of the watch -۲ Watch -۱

و بزرگ را در ساعت دوازده قرار می دهند و پس از دوازده ساعت دیگر دو باره عقربه‌ها در سر ساعت دوازده خواهند بود و آن نیمهٔ شب است و با پس از دوازده ساعت که درست بیست و چهار ساعت از ظهر روز پیش گذشته عقربه‌ها برابر یک دیگرند

قرار دادن عقربه های ساعت در هنگام غروب آفتاب بر روی ۱۲ درست نیست زیرا که چون درازی روزها فرق می کند هر قدر هم ساعت خوب باشد در غروب آفتاب روز دیگر عقربه ها برهم قرار نمی گیرند و باید آنها را با دست پس و پیش کرد،

از ظهر هر روز تا نصف‌شب ۱۲ ساعت و از نصف شب تا ظهر روز بعد نیز ۱۲ ساعت است،

آبله[۱] و دفیتری[۲]

آبله یکی از نا خوشیهای خطرناک است و در زمان قدیم سبب مرگ و کوری و زشتی بسیاری از مردم میشد، خوش‌بختانه حالا کمتر دیده میشود زیرا آبله کوبی(۳) معمول شده است هر کس باید در ابتداءٔ عمر هر سال یک مرتبه آبله بکوبد بقدری این کار آسان است که جز صرف چند دقیقه وقت هیچ چیز لازم ندارد اگر در کوبیدن آبله غفلت کنیم دچار آبله میشویم دانه های آبله تمام تن و سر و صورت و چشم و دهان و بینی ما را می گیرد از تب روزها و شب‌ها میسوزیم، و درد میکشیم اگر اتفاقاً نمردیم آبله رو و بد ترکیب میشویم ممکن است آبله چشم را کور کند چنانکه خیلی ازکورها را می بینیم که از آبله نابینا شده اند وقتی

۱– Small-pox ۲– Diphtheria ۳– Vaccination

بآبله دچار شدیم برای دیگران هم خطرناک هستیم زیرا آبله یک ناخوشی مسری است، یک ناخوشی مسری دیگر هم مثل آبله بچه‌ها را بیشتر از بزرگ‌ها مبتلا می کند دیفتری است که خناق هم گفته اند میکرب(۱) آن از اشخاص دیگری بگلوی انسان سرایت می کند و پرده های سفید خاکستری رنگ روی زبان کوچک و لوزه‌ها کشیده میشود و کم کم راه گلو را بکلی می گیرد و هر قدر هم آنها را پاک کنند دوباره زود درست میشود و گاهی هم توی حنجره(۲) پیدا شده راه نفس بزودی میگیرد و علاوه بر تب و عارضه های دیگر اگر جلوگیری نشود خیلی بسرعت اسباب مرگ میشود این ناخوشی هم که مثل آبله بیشترها فراوان بود و مردم را زیاده میکشت از وقتی که سرم(۳) انرا پیدا کرده اند و بهر دیفتری گرفته تزریق می کنند کمتر شده و خطری ندارد لازم است بمحض اینکه کسی مبتلا بگلو درد شد و توئی گلو سفیدیها دیده شد بدون درنگ(۴) سرم از انستیتو پاستور یا از اداره بهداری(۵) یا از دوا سازها بدست آورده نزد طبیب برود تاطبیب سرم را باو تزریق کند البته این کار باید چندین مرتبه تکرار بشود و پزشک هر اندازه لازم باشد سرم استعمال خواهد کرد،

باید مواظب باشیم بمحض اینکه کسی گلویش درد گرفت اورا نزد پزشک ببریم تا اگر مبتلا بدیفتری شده باشد فوری بمعالجه او اقدام کند،

۱ــ Microbe ۲ــ حلق و گلو ۳ــ A Serum آب لطیفی که از خون یا شیر کشیده تزریق کنند ۴ــ تامل، ۵ــ حفظالصحه،

حافظ

یکی از سخنوران نامدار و بزرگ ما خواجه حافظ است حافظ تقریباً در شش صد و شصت سال پیش در شیراز تولد یافته و در جوانی نزد استادان بزرگ آن زمان به تحصیل دانش پرداخته و در بسیاری از علوم بدرجهٔ بلند رسیده است گویند چون تمام قران را از حفظ میدانسته اورا حافظ نامیده اند در زمان حافظ کشور ایران و ایالت فارس گرفتار کشمکش و ستیزهٔ امرای مغول وغیر مغول بود و با اینکه در چنین اوضاع کمتر کسی به علم و ادب میپردازد حافظ بسرودن غزل های شیرین و پر معنی می پرداخت و آن روزگار آشفته شاعر بزرگ را از کار باز نمیداشت حافظ از گویندگان بلند قدر ایران است و پاره‌ای از شعرای نامدار فرنگستان اورا پیشوائی خود قرار داده اند

دیوان حافظ که همه اشعار او مورد توجه و دلبستگی عموم است و مردم از زیادی اعتقاد به حافظ با دیوان او راز و نیاز می گویند و از روح بزرگ شاعر در کارهای خود کمک میخواهند، خواجه حافظ در دوران زندگانی خود باحترام تمام میزیسته چند سفر کوتاه کرده و بقیه را در شیراز بسر برده است در پانصد و هفتاد و پنج سال پیش درگزشته و بارگاه او در شیراز زیارت گاه اهل معرفت و خودی و بیگانه است

بازیهای ورزشی

ورزش مارا از رنجوری و ضعف و زبونی رهائی داده برای کوشش وتلاش در زندگی آماده می کند ، تمام مردم از کوچک و بزرگ باید ورزش کنند و بوسیله بازی های ورزشی نیروی خود را بیفزایند ورزش در نمو بدن اطفال تاثیر دارد جوانان را قوی می کند و بدن را سالم نگاه می دارد

ورزش باید در هوای آزاد انجام گیرد ورزش کردن در جاهای تاریک و سر پوشیده گزشته از اینکه فایده ندارد زیان آور است

راه رفتن در هوای آزاد بهترین و آسان ترین ورزشهاست خوشبختانه این ورزش مفید خرجی ندارد و همه کس میتواند روزها قسمتی از اوقات فراغت خود را به گردش و پیاده روی بگذراند

توپ بازی(۱) چون مارا بدویدن و تلاش کردن وا میدارد عضلات را تقویت می کند و کسالت را از تن دور می سازد ، شمار وی از جمله ورزشهای خوب است اعضا را نیرو میدهد ، روح را شاد و جسم را سالم می کند اسپ سواری نیز ورزش مفیدیست و مایهٔ نشاط روح می شود ،

ایران قدیم اسپ سواری را بسیار دوست میداشتند و این هنر را بفرزندان خویش یاد میدادند

ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی کژی زاید و کاستی

۱- A game of ball.

مکاتبات[۱]

رقعه دوستانه برای خواستن کتاب

فدایت شوم ! انشاءالله مزاج شریف مقرون(۲) بصحت و استقامت(۳) است ضمناً زحمت افزا میگردد ، هرگاه جلد سوم کتاب دستور خود را لازم ندارید ، مرحمت فرموده بتوسط حامل(۴) ذریعه(۵) ارسال دارید ، پس رفع احتیاج عودت داده(۶) موجب امتنان این بنده خواهد شد ، زیاده عرضی ندارد ،

ارادت کیش

علی ،

جواب

قربانت گردم ! مرقومهٔ شریفه زیارت گردید و از سلامت مزاج شریف بی نهایت خرسند شدم ، کتاب دستور را حسب الامر بتوسط حامل ارسال داشتم ولی چون موقع امتحان نزدیک است و هر دورهٔ خود را حاضر کنم، متمنی(۷) است تا آخر هفتهٔ آتیه(۸) کتاب مزبور(۹) را مرحمت فرمائید تا موجب مزید(۱۰) تشکر و امتنان(۱۱) این بنده بشود ،

زیاده قربانت

محمد

۱ــ انتخاب از فرایدالادب دورهٔ اول تالیف عبدالعظیم قریب، ۲ــ نزدیک، ۳ــ سلامتی و راستی ، ۴ــ برنده و حمل کننده ، ۵ــ کاغذ و دستاویز ، ۶ــ باز گشت، ۷ــ خواهشمند ، ۸ــ آینده ۹ــ مذکور ، نوشته شده ، ۱۰ــ زیاده ، ۱۱ــ ممنون شدن ،

رقعهٔ دعوت

فدایت شوم ! پس از عرض ارادت(۱) و استعلام(۲) از سلامت وجود شریف تصدیع(۳) میدهد ، امروز عصر جمعی از دوستان در منزل بنده تشریف فرما میشوند خواهشمندم جناب عالی هم تشریف آورده از فیض(۴) حضور شریف قرین(۵) مسرتم(۶) فرمائید ایام(۷) عزت مستدام(۸) باد ،

جواب

قربانت گردم ! گرامی(۹) رقیمه جناب عالی شرف وصول ارزانی داشت و از بشارت (۱۰) استقامت مزاج شریف که ارزوی دائمی مخلص است زایدالوصف(۱۱) مسرور و خوشوقت شدم ، امروز عصر از برای درک فیض از محضر(۱۲) شریف احضارم فرموده اید بافرط(۱۳) اشتیاق(۱۴) بدرک(۱۵) این نعمت مع التأسف(۱۶) تصادف(۱۷) گفتاری مانع از شرفیابی و درک فیض از حضور دوستان است لهذا باکمال خجلت و سرمساری معذرت میخواهم بدیهی است عفو خواهید فرمود —

زیاده عرضی ندارم

۱—میل و اخلاص ، ۲—آگهی خواستن ، پرسش ، ۳—زحمت ، ۴—منفعت ، ۵—همنشین ، ۶— خوشحالی ، ۷—روزها ، ۸—همیشه ، ۹—عزیز ، ۱۰—مژده ، ۱۱—بی اندازه ، ۱۲—مجلس و مجمع ، ۱۳—زیادی ۱۴—آرزومندی ، ۱۵—دریافتن ، ۱۶—با غصه ، ۱۷—بر خوردن و تلاقی

رقعهٔ شاگرد مدرسه بپدر خود

خداوند گارا ! دستخط مبارک که بافتخار جا کر شرف صدور یافته بود زیارت و موجب مزید مباهات(۱) و مفاخرت گردید ، از مژدهٔ سلامت و استقامت وجود مسعود مبارک و متعلقان بی نهایت مسرور(۲) و شکرگذار گردید ، جاکرهم للهالحمد سلامت و بدعاگوئی وجود مبارک مشغول است ، از وضع تحصیل جان‌نثار استفسار(۳) فرموده بودید ، در امتحان سالیانه بخوبی از عهده بر آمده از کلاس سوم بکلاس چهارم داخل شدم ، دروسی را که فعلاً مشغولم از اینقرار است ، فارسی، عربی، جغرافیه، هندسه، فرانسه، انگلیسی - اُمیدوارم که در تحصیل خود طوری ساعی باشم که موجب رضایت و خوشنودی حضرت اجل بشود ، پیوسته بزیارت دستخط مبارک قرین افتخارم فرمائید

جواب

نورچشم عزیزم! نوشتهٔ شما رسید و از سلامت حالات آن فرزند بی اندازه مسرور و خوشوقت شدم ، انکه نوشته بودید امسال بکلاس بالاتر داخل شده و درسهای شما بیشرفت نموده است ، فوق‌العاده(۴) اسباب امیدواری و خوش وقتی گردید - اُمیدوارم که همواره در درسهای خود بیشتر از پیشتر ترقی کرده موجب سعادت خود و خانواده بشوید - در ازاء این ترقی فعلاً یکصد تومان برات تجارتی گرفته فرستادم، دریافت دارید و مصارف مخارج و لوازم‌التحریر(۵) وغیره برسانید همه هفته از سلامت حالات و وضع تحصیلات خود بی اطلاعم مگذارید

۱—فخر و نازش ، ۲—خوشحال ، ۳—پرسش ، ۴—بی اندازه ،
۵—اسبابیکه برای نوشتن لازم باشد ،

رقعهٔ تبریک

تصدقت شوم ! تجدد(۱) سال فرخنده فال(۲) را برای عرض عریضه مغتنم شمرده بمقام جسارت بر می آید - امید وارم که سال جدید بحضرت عالی و عموم متعلقان و وابستگان مبارک و این عید سعید نو روزی با هزار خرمی مسعود و فیروز(۳) باد از خداوند مسئلت مینماید که وجود مبارک را از حوادث(۴) روزگار مصون(۵) و محفوظ داشته بعین عنایت(۶) خویش ملحوظ دارد، ایام عزت مستدام باد،

چاکر

مهدی

عریضهٔ تعزیت

قربانت شوم ! از وقوع این مصیبت مولمه(۷) و واقعهٔ تاسف انگیز(۸) که مخلص را در آن نیز با جناب عالی شرکت است، نمیدانم با چه لسان(۹) تعزیت(۱۰) گویم و بکدام بیان تسلیت(۱۱) دهم واقعاً جای هزاران اسف(۱۲) و دریغ است، زیرا وجود آن مرحوم برای همه غنیمت و اسباب خیر و برکت بود، از درگاه خداوند مسئلت چنان است که ابواب(۱۳) رحمت را بر روی آن مرحوم مفتوح(۱۴) فرماید و وجود جناب عالی را که ثمره(۱۵) آن نخل(۱۶) سعادت(۱۷) هستید برای ما باقی و از هر بلیه محفوظ و نگداری نماید، زیاده مصدع نمیشوم،

۱— نو و تازه شدن، ۲— نیک بخت، ۳— منصور و کامیاب، ۴— اتفاقات
۵— نگهداشته، ۶— توجه ۷— درد آورنده، ۸— غمگین کننده،
۹— زبان، ۱۰— سرسلامتی ۱۱— دلداری، ۱۲— اندوه و غم
۱۳— درها، ۱۴— کشوده، ۱۵— میوه، ۱۶— درخت خرما،
۱۷— خوش بختی،

بدوست مریض

قربانت گردم ! مدتی بود که بکلی از سلامت مزاج مبارک بی خبر مانده بودم و همیشه منتظر بودم که از طرف حضرت عالی خبری برسد ولی بدبختانه محروم مانده ام تا درین انتظار برخلاف(۱) آمال(۲) مطلع شدم که خدای نخواسته آن وجود محترم را نقاهتی(۳) عارض گردیده است ـ ضمیر(۴) منیر(۵) عالی گواهی(۶) صادق است که تاچه درجه این خبر تاسف(۷) اثر مایه پریشانی و ملالت(۸) گردید ـ از خداوند متعال(۹) صمیمانه(۱۰) خواستارم بزودی رفع کسالت(۱۱) از وجود محترم شده بهبودی(۱۲) کامل حاصل آید و بر وفق(۱۳) آرزوی ارادتمندان همواره(۱۴) سلامت و قرین عافیت باشید ـ خواستم امروز شرفیابی حاصل کنم ولی کثرت کار و گرفتاری که خاطر محترم نیز مسبوق است از درک این سعادت معذور و محرومم داشت

چاکر

محسن

۱ــ برعکس، ۲ــ آرزوها، ۳ــ ناخوشی، ۴ــ دل، ۵ــ روشن، ۶ــ شاهد، ۷ــ غم انگیز، ۸ــ دل تنگی، ۹ــ بلند مرتبه، ۱۰ــ قلباً، ۱۱ــ سستی و خستگی، ۱۲ــ صحت، ۱۳ــ مطابق، ۱۴ــ همیشه،

عذرخواهی در ترک عریضه‌نگاری

قربانت شوم ! دستخط مبارک هفته‌ای قبل واصل و زیارت گردید شکر صحت و سلامت وجود مسعود را بجای آوردم - خداوند شاهد است بقدری نگران بودم که اندازه نداشت و بدرجه‌ای خوش وقت و شاکرم که مزیدی بر آن متصور نیست اینکه مرقوم رفته بود که مخلص را در عرض عرایض قصوری(۱) رفته است فدوی بقصور خود معترفم ولی قلب مبارک عالی را بگواهی می‌طلبم که درین باب نه راه خود داری پیموده(۲) و غفلت ورزیده ام بلکه برای این بود که که نمیخواستم بدون جهت اسباب تصدیع و باعث تضیع(۳) اوقات گرامی شده باشم - شاید جناب عالی تصور فرموده آید که خدای نخواسته در بنای ارادتم فتوری(۴) راه یافته، نه بخدا عهد من باتو نه عهدیست که تغیر پذیرد - امیدوار است که من بعد برخلاف گذشته رفتار نموده همه هفته بعرض عرایض جسارت ورزد، ایام عزت مستدام باد،

۱- کوتاهی، ۲- طی کرده و رفته، ۳- ضایع ساختن، ۴- سستی

امثال و حکم

(الف)

(۱) آدمی را نسب به هنر باید نه به پدر (۲) انچه بخود نمی پسندی بدیگران مپسند (۳) آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است (۴) آن کس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است (۵) از تو حرکت از خدا برکت (۶) از مکافات عمل غافل مشو

(ب)

(۷) بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی (۸) بگرسنگی مردن بهتر که نان فرو مایگان خوردن (۹) بوم از تربیت هزار دستان شود (۱۰) بیگانه اگر وفا کند خویش من است،

(پ)

(۱۱) پایان شب سیه سفید است (۱۲) پراگنده روزی پراگنده دل (۱۳) پرسان پرسان بکعبه بتوان رفتن (۱۴) پس شیر رفته مینداز سنگ (۱۵) پنج انگشت برادر اند برابر نیستند،

(ت)

(۱۶) تا رنج نبری گنج نیابی (۱۷) تا مار راست نشود بسوراخ نرود (۱۸) تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها (۱۹) تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است (۲۰) تیر یکه از کمان برفت بر نمی گردد

(ث)

(۲۱) ثابت قدم باش و غم روزی مخور (۲۲) ثبات زیبا ترین صفات است (۲۳) ثمر از درخت بید نباید جست،

(ج)

(۲۴) جواب ابلهان خاموشی است (۲۵) جوانمرد کسی است که نمی‌گوید و میکند (۲۶) جور استاد به ز مهر پدر (۲۷) جو فروش گندم نما (۲۸) جوینده یابنده است،

(چ)

(۲۹) چاه کن همیشه در چاه است (۳۰) چراغ بپای خود روشنائی نمیدهد (۳۱) چراغ دروغ بی فروغ است (۳۲) چون قضا آید طبیب ابله شود،

(ح)

(۳۳) حرف حسابی جواب ندارد (۳۴) حریص همیشه محروم است (۳۵) حساب به مثقال دوستی به خروار (۳۶) حساب حساب کاکا برادر (۳۷) حق شمشیر بران است،

(خ)

(۳۸) خائن همواره خائف است (۳۹) خدا دیر گیر است اما سخت گیر است (۴۰) خر چه داند بهای قند و نبات (۴۱) خفته را خفته کی کند بیدار (۴۲) خود بین خدا بین نباشد

(د)

(۴۳) درخانه اگر کس است یک حرف بس است (۴۴) درخت کاهلی کفر بار آورد (۴۵) دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز (۴۶) دست شکسته وبال گردن، (۴۷) دشمن دانا به از نادان دوست (۴۸) دو صد گفته چون نیم کردار نیست، (۴۹) دیوانه بکار خویش هوشیار است

(ذ)

(۵۰) ذکر حق دل را منور می کند (۵۱) ذکر خیر و ثنا به از توانگری و غنا (۵۲) ذره بخورشید بردن (۵۳) ذره را بافتاب چه نسبت

(ر)

(۵۴) راستی از تو ظفر از کردگار (۵۵) راستی موجب رضای خداست (۵۶) ران ملخ نزد سلیمان بردن (۵۷) رستگاری در راستی است (۵۸) رنج کش تا بگنج رسی

(ز)

(۵۹) زبان ترجمان دل است (۶۰) زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز (۶۱) زن تا نزائیده بیگانه است (۶۲) زیره بکرمان بردن

(س)

(۶۳) سالی که نیکوست از بهارش پیداست (۶۴) سکوت موجب رضاست (۶۵) سگ نمک شناس به از آدمی ناسپاس (۶۶) سلامت در خموشی است (۶۷) سنگ سنگ را می شکند،

(ش)

(٦٨) شب خیز باش تا کام روا باشی (٦٩) شتر بار میبرد و خار میخورد (٧٠) شتر در خواب بیند پنبه دانه (٧١) شکر نعمت نعمت آورد (٧٢) شنیدن کی بود مانند دیدن

(ص)

(٧٣) صاحب هنر به هیچ مکانی غریب نیست (٧٤) صبر تلخ است و لیکن بر شیرین دارد (٧٥) صد کلاغ را کلوخی بس است (٧٦) صلاح مملکت خویش خسروان دانند

(ض)

(٧٧) ضامن مشو و امانت از کس مستان (٧٨) ضرورت مادر اختراع است (٧٩) ضعیف نواز باش تا همه جا محترم باشی (٨٠) ضیافت خور خوشامدگری باشد

(ط)

(٨١) طامع همیشه شرمنده است (٨٢) طمع را سه حرف است هر سه تهی (٨٣) طفل عاقل از پیر جاهل به

(ظ)

(٨٤) ظالم همیشه خانه خراب است (٨٥) ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان (٨٦) ظفر و صبر هر دو همزادند

(ع)

(٨٧) عاقبت خشم پشیمانی است (٨٨) عالم بی عمل درخت بی بر است و زاهد بی علم خانه بی در (٨٩) عداوت عداوت آورد (٩٠) عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد (٩١) عذر بد تر از گناه (٩٢) عمر دوباره بکسی نمیدهند،

(غ)

(۹۳) غافل مشو از هرکه دلش آزردی (۹۴) غافل نشود عاقل (۹۵) غربت زده مهربان باشد (۹۶) غم نداری بز بخر

(ف)

(۹۷) فال بد بر زبان بد باشد (۹۸) فردا را کسی ندیده (۹۹) فریاد سغال و بال شغال است (۱۰۰) فکر مایهٔ عقل است،

(ق)

(۱۰۱) قدر علم را زوالی نیست (۱۰۲) قدر زر زرگر داند و قدر گوهر گوهری (۱۰۳) قدر لوزینه خر کجا داند (۱۰۴) قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود

(ک)

(۱۰۵) کارها نیکو شود اما بصبر (۱۰۶) کاسه از آش گرم تر (۱۰۷) کج دار و مریز (۱۰۸) کس ببینی آفتاب نبرده است مشعلی (۱۰۹) کینه ور را آسایش نیست

(گ)

(۱۱۰) گردن بی طمع بلند بود (۱۱۱) گرگ در لباس میش (۱۱۲) گناه از بنده عفو از خداوند (۱۱۳) گندم از گندم بروید جو ز جو

(ل)

(۱۱۴) لایق هر خر نباشد زعفران (۱۱۵) لبش بوی شیر می دهد (۱۱۶) لقمه باندازهٔ دهانت بگیر (۱۱۷) لنگ بخر کور بخر پیر مخر

(م)

(۱۱۸) مجرم همیشه ترسان است (۱۱۹) مخواه از سوم نفع سوسیائی (۱۲۰) معصیت عمر را کوتاه می کند (۱۲۱) مگو انچه نتوانی شنید (۱۲۲) من آنم که من دانم

(ن)

(۱۲۳) نوش خواهی نیش باید چشید (۱۲۴) نوع پرست باش تا خدابرست باشی (۱۲۵) نباید ز گرگ چوپانی (۱۲۶) نیست هر پرنده سیمرغ قاف

(و)

(۱۲۷) واکن کیسه بخور هریسه (۱۲۸) وفاداری از سگ باید آموخت (۱۲۹) وفا کن تا صفا بینی (۱۳۰) وقت برابر طلا است،

(ه)

(۱۳۱) هرچه از دوست میرسد نیکوست (۱۳۲) هر سخن جای و هر نکته مقامی دارد (۱۳۳) هرکه تند راند زود ماند (۱۳۴) هر که را شرم نیست ایمان نیست (۱۳۵) هرکه زبانش نرمتر خویش بیشتر (۱۳۶) هرکه مال ندارد یار ندارد

(ی)

(۱۳۷) یار بد بدتر بود از مار بد (۱۳۸) یا زر یا زور یا زاری (۱۳۹) یار باقی صحبت باقی (۱۴۰) یک دست هرگز صدا نه دارد (۱۴۱) یکی چون رود دیگر آید بجای ۔

قسمت نظم

انتخاب
از
رباعیات عمر خیام[1]

تا بتوانی طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره مشو بدانکه من می نخورم
صد کار کنی که می غلام ست آن را

* * *

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بکلی اعتماد تو براوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

* * *

آن قصر که بهرام در و جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

* * *

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیداد گری پیشهٔ دیرینهٔ تست
وی خاک اگر سینهٔ تو بشگافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

* * *

۱ــ عمر بن ابراهیم الخیام نیشاپوری دو حدود ۵۳۰ ه
وفات یافت

این کوزه چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
وین دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بودست

* * *

در هر دشتی که لاله زاری بودست
آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر جا که بنفشه از زمین می روید
خالی است که بر روی نگاری بودست

* * *

گنهه خردم در خور اثبات تو نیست
و اندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

* * *

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست و لیک دل درو نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت را چون کف دست

* * *

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

* * *

می خوردن من نه از برای طربست
نز بهر نشاط و ترک دین و ادبست
خواهم که دمی ز خویشتن باز رهم
می خوردن و مست بودنم زان سببست،

* * *

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

* * *

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیزست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیزست

* * *

یارب تو کریمی و کریمی کرمست
عاصی زچه رو برون ز باغ ارمست
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر به بخشی کرمست

* * *

یاری که دلم ز بهر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

* * *

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

* * *

آن مرد نیم کز اجلم بیم آید
کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جانی ست مرا به عاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

* * *

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سررشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

* * *

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وآنکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می نشمارند

* * *

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد
دریاب شبی که از طرب می‌گذرد
ساقی ! غم فردای قیامت چه خوری
پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

* * *

بر روی نکوی ولب جوی وملی و ورد
چندانکه توان عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می میخورم و خورده ام و خواهم خورد

* * *

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
ایوان سرای دگران خواهد بود

* * *

در آتش سوزنده اگر اهل بود
آن آتش سوزنده بر و سهل بود
با مردم نا اهل میا در صحبت
کز هر چه بتر صحبت نا اهل بود

* * *

در دهر کسی به گلعذاری نرسید
تا بر بردلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

* * *

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
یا در خور خویش آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

* * *

در عالم جان به هوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
بی چشم و زبان و گوش می باید بود

*   *   *

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

*   *   *

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رو است
چون عاقبت کار همین خواهد بود

*   *   *

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت می مروق باشد
گویند با فواه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

*   *   *

از گردش روزگار بهری بر گیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم بر گیر

*   *   *

یک یک هنرم بین و گنهه ده ده بخش،
هر جرم که رفت حسبتهً لله بخش
از باد فنا آتش گیتی سفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

* * *

ای صاحب فتوی ز تو پرکار تریم
با این همه مستی ز تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوار تریم

* * *

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که زمن در گذرانی به کرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

* * *

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گرانمایهٔ پر زر دهنم
گفتم که چو یوسفی نشانی بنمای
گفتا که بخون غرقه نگر پیرهنم

* * *

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر حال دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

* * *

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدم بسر کنگره اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

* * *

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
و آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

* * *

جانان ز کدام دست برخاسته‌ای
کز طلعت خویش ماه را کاسته‌ای
خوبان جهان به عید رو آرایند
تو عید بروی خویش آراسته‌ای

* * *

دانی ز چه روی اوفتادست و چه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان راست دو صد دست ولیکن کوتاه

انتخاب
از
سکندر نامه(۱)
رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را نعل زر بست روز | برآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بر آراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز | زمانی برآسود زان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس اوهم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیده است بارای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی | پدیدار زو فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را | بزر درگرفت آهنی راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآسود گوهر به مشکین کمند | فرو هشت برگوهر آگین پرند
در آمد بجلوه چو طاؤس باغ | در افشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست | گرفته معنبر ترنجی به دست
بفرمود کابین بجا آورند | فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او | بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بکشاد باز | برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید | بهشتی سرای فریبنده دید

۱—از قلم نظام‌الدین ابومحمدالیاس ابن‌یوسف ابن زکی موید نظامی گنجوی متوفی سنه ۵۹۹ھ -

پر از حور آراسته چون بهشت بساط زمین گشته عنبر سرشت
زبس گوهرین گوش گردن کشان شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل خرامنده را آتشین گشت نعل(۱)
مگر کان و دریا بهم تاختند همه جوهر این جا بر انداختند
زن زیرک از سیرت شان او در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای چرا رسم خدمت نیارد بجای
در و کرد باید پژوهندگی که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش به تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست نشستن بهر تخت را در خورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشیده رخسار و زو شرم کرد نخستین نمودار آزرم کرد
نه کرد از شهی هیچ بروی بدید که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان نگه داشت آیین آزادگان
درودی بیایی رساندش نخست فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از پیام که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی ناجوی ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی سوی ما نو یک روزنشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیز تر ز پیکان من آتش انگیز تر
که از من بدان کس پناه آوری همان به که سرسوی شاه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم برو سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نه بستی بدرگاه من چرا روی پیچیدی از راه من

۱ـــ آتشین گشتن نعل اشاره است به بیقرار بودن

به میخانه و میوه زنبم دهی به نقل و به ریحان فریبم دهی
پذیرفته شد انچه کردی نخست بذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا به هنگام بار خرامی سوی درگه شهر یار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش بامید پاسخ سر افگند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند ز یاقوت سر بسته بکشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان که با این سرو سایهٔ خسروان
میانجی نه‌ای شاه آزاده‌ای فرستنده‌ای نه فرستاده‌ای
پیام تو چون تیغ گردن زند کرا زهره کین تیغ بر من زند
و لیکن چو شه تیغ بازی کند سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من زهی طالع دولت اندیش من
جهان دار گفت ای سزاوار تخت بز و هش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط ست و من جوی آب منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عمار کسی که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن و زین خوب تر شاه را یاد کن
سکندر چه گوئی چنان بیکس است که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او بیش ازان ست مرد که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند ز نوشین لب خویش بکشاد بند
کزین بیش بر دلفریبی مباش بنا راستی یک رکیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری که پیداست نامت بنام آوری
بهامت بزرگ ست و نامت بزرگ نهفته مکن شیر در جرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس که با ما بتندی بر آرد نفس

نه جباری خویش را کم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
در آید به تندی و خون خوارگی | بجز شه کرا یابد این یارگی
جز اینم نشانهای پوشیده هست | کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندیی زیر پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمن اند از زیان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید | مزن پره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن به راز | که تا ره نوردم سوی خانه باز
بر آشفت نوشابه زان شیردل | که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز | زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست پوشیدنت | به گل روی خورشید اندودنت
بفرمود کارد کنیزی دوان | حریری برو بیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این | درین کارگه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش | بابروی خود آسمان را مپوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم | جوابی ببر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد | حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید | ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه دران کار نامد صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر | هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار | بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و سهر سرا بیش دان | هم این خانه را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سر نیستم | زکار جهان بی خبر نیستم
ترا من کنیز پرستنده ام | هم آنجا هم ابن جا یکی بنده ام
منم شیر زن گر توئی شیر مرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خصم چون تند تیغ | در آب آتش انگیزم از برق تیغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ | ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز سهرم مکش سوی پیکار خویش | گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی به خار | رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی فتحیاب | زن بیوه را داده باشی جواب
من اربا تو چربم بهنگام کین | شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه گرگ | تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر | که با هیچ نا داشت کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چربی کند | بکوشد بجان تا ترا بفگند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر | دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم | ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری | طبیعت شناسی و صورت گری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر | زند صورت هر کسی بر حریر
نگارندهٔ صورت هر دیار | سر انجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من | درو بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش را در نبشت | زهر کس که این راز دارد سرشت
چو گوید که نقش فلان پادشاست | پذیرم که آن نقش نقشی ست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر | نگارم بهر صورتی در نظر
زهر سال خوردی و هر تازه‌ای | بگیرم بقدر وی اندازه‌ای
بد و نیک هر صورتی در قیاس | شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم　　درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان می کنم　　سبک سنگی خسروان می کنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند　　خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بهم آشنائی دهد　　بر آزرم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر　　ز تخت گران مایه آمد بزیر
فرو ماند شه اندرین دستگاه　　که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را　　که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش　　فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست　　شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ　　چو زرافه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کاین کار دان گر زن ست　　بفرهنگ مردی دلش روشن ست
زنی کاین چنین کردنیها کند　　فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر　　که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن　　بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود　　که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن　　زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رایزن　　که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست　　که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست　　شفاعت درین پرده بیهودگی ست
بتلخی در اندیشه را نوش ده　　در افتاده تن را فراموش ده
نه پوشم دگر رخ چو بیگانگان　　نه گیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم زبند　　گره بر گره چون توانم فگند
بجای چنین دلبر مهربان　　که زیبا سرشت ست و شیرین روان
گرت دشمنت کینه ور یافتی　　بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازین جا اگر برکنم بار خویش　　نگه دارم اندازهٔ کار خویش
شکیبای آرم درین رنج و تاب　　خیالست گوئی که بینم بخواب

انتخاب
از
غزلیات مولانای روم (۱)

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز پگاه میر خوبان به شکار می خرامد
که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند مارا نه دل از جفای یاری
که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن من بماه ماند که ز عشق میگدازد
دل من چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
به گداز ماه منگر به گسستگیی زهره
تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
چه عروسی ست درجان که جهان زعکس رویش
چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا
به عذار جسم منگر که بپوسد و بریزد
به عذار جان نگر که خوش و خوشگوار بادا

۱ــجلال‌الدین محمد بن بهاءالدین محمد بن حسین الخطیبی در بلخ متولد شد ، سال وفات ۱۲۷۳ ع ، ۶۷۲ ھ

که قوام این دو نا خوش به چهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

*　　*　　*

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت

گفتا که چند رانی گفتم که تا به خوانی
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت

دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت

گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت

گفتا گواه جرح ست تر دامن ست چشمت
گفتم بفر عدلت عدل اند و بے غرامت

گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت

گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جامت

گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت

گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت

گفتا کجاست ایمن گفتم به زهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت

گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت
گفتا چگونی آنجا گفتم در استقامت

بسیار آزمودم اما نه بود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامت(۱)

خاموش گر بگویم من نکته های اورا
از خویشتن بر آئی نه درکشد نه باست

* * *

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بکشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
کآن چهرهٔ مشعشع(۲) تا بانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

و آن دفع گفتنش که برون شو بخانه نیست
و آن ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست

ای باد خوش که از چمن دوست می وزی
بر من بوز که مژدهٔ ریحانم آرزوست

آن نان و آب چرخ چو سیلی‌ست بی وفا
من ماهی نهنگم و عمانم آرزوست

یعقوب وار ''وا اسفاها'' همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

بالله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگیی کوه و بیابانم آرزوست

---

۱ ــ هر که آزموده را آزمود پشیمان شد، ۲ ــ روشن

یک دست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا(۱) و رستم دستانم آرزوست

در دست هرکه هست ز خوبی قراضهات
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست

هر چند مفلسم نه پذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادر لرزانم آرزوست

زین خلق پر شکایت و گریانم و ملول
آن هائے و هوی و زاری مستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست

گفتند یافت نیست بسی جسته ایم ما
گفت آن که یافت می نه شود آنم آرزوست

گویا ترم ز بلبل و اما ز رشک عام
مهرست بر ز بانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

خود کار من گذشت ز هر آز و آرزو
از کون و از مکان سوی ارکانم آرزوست

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها ازو
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد
کو قسم و جسم و صورت ایمانم آرزوست

---

۱ — ترجمهٔ اسدالله ، یکی از القاب حضرت علی کرم الله وجهه

می گوید آن رباب که هردم ز اشتیاق
آن لطفهای رحمت رحمانم آرزوست
اے مطرب ظریف نو باقی این غزل
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر بتریز شرق عشق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

* * *

من آن روز بودم که اسما نبود نشان از وجود مسما نبود
زما شد مسما و اسما پدید دران روز کانجا من و ما نبود
نشان گشت مظهر سر زلف یار هنوز آن سر زلف زیبا نبود
چلیپا و نصرانیان سر بسر به پیمودم اندر چلیپا نبود
بتخانه رفتم بدیر کهن در و هیچ رنگی هویدا نبود
به کوه هرا رفتم و قندهار بدیدم دران زیر و بالا نبود
بعمداً شدم بر سر کوه قاف دران جای جز جای عنقا نبود
به کعبه کشیدم عنان طلب دران مقصد پیر و برنا نبود
به پرسیدم از ابن(۱) سیناش حال بر اندازهٔ ابن سینا نبود
سوے منظر قاب قوسین شدم دران بارگاه معلا نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن دران جاش دیدم دگر جا نبود
بجز شمس تبریز پاکیزه جان
کسی مست و مخمور و شیدا نبود

* * *

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم
نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم

۱ــ پزشک و فلسفی، متوفی سنه ۴۲۸هـ ؛

نه شرقیم، نه غربیم، نه بریم، نه بحریم
نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش
نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
نه از هندم نه از چینم نه از(۱) بلغار و سقسینم
نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نه از دنیا نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
مکانم لا مکان باشد، نشانم بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم
دوئی از خود بدر کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم، یکی دانم، یکی بینم، یکی خوانم
هوالاول، هوالآخر، هوالظاهر، هوالباطن
بجز یا هو و یا من هو کسی دیگر نمی دانم
ز جام عشق سر مستم، دو عالم رفته از دستم
بجز رندی و قلاشی نباشد هیچ سامانم
اگر در عمر خود روزی دمی بی تو بر آوردم
از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم
اگر دستم دهد روزی دمی با تو درین خلوت
دو عالم زیر پا آرم همی دستی بر افشانم
الا ای شمس تبریزی چنین مستم درین عالم
که جز مستی و قلاشی نباشد هیچ دستانم
* * *

---

۱ — شهریست نزدیک ظلمات آباد کردهٔ سکندر -

انتخاب
از
غزلیات خسرو (۱)

مرا سر در هوای نازنینی ست — کزو تاراج شد هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من — اگرچه با منش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از یاد زلفش — بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان بر آن لب — چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک ره شد رنجه کن پای — ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من توئی ز آنم چه سودست — که در عالم گلی یا یاسمینی ست

بکینم گو مکش خنجر که هر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

* * *

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست
با که می میخورد آن ظالم و در می خوردن
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست
روزها شد که دلم رفت و در آن زلف بماند
یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست
گل برعنائی و ناز است بمجلس باری
حال آن بلبل بی چاره ببستان چونست
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی
گو همین یک سخن راست که جانان چونست

۱ــ امیر خسرو دهلوی سال وفات ۷۲۵ ه

خشک سالی‌ست درین عهد وفا را ای اشک
زان حوالی که تو سرمایهٔ باران چونست
پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

*　　　*　　　*

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت
غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت
پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد
که بسود تا بزانو قدمم بجست وجویت
بوفا که در پذیری که من از پی وفایت
دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت
کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای گل که چنین خوش است بویت
بتن چو تار مویم بنهی تو یک جهان غم
ننهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت
پس ازین چه سود ازانت که ز حال خود بگوی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

*　　　*　　　*

خبرم شداست کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس ازانکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان
بهوس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد

دل و جان به برده چشمت بدو کعبتین زین پس
دو جهانست داو اگر تو به قمار خواهی آمد

همه غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانی
اگرم ز بخت روزی به کنار خواهی آمد

منم و دلی و آهی و توئی درون این دل
مرو اندرین ره ایمن که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه رقم منجمان را
ز حساب هشتم اختر به شمار خواهی آمد

بی تست خورده خلقی همه روز می دما دم
مخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد

بیک آمدن ربودی دل و جان صد چو خسرو
که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

* * *

جان ز تن بردی و در جانی هنوز دردها دادی و در مانی هنوز
آشکارا سینه ام بشگافتی همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز و اندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت گرچه در خون نا پشیمانی هنوز
من ز گریه چون نمک بگداختم تو ز خنده شکر ستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی نا خوش ست خسروا تا کی پریشانی هنوز

* * *

این توئی یا بخواب می بینم یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت نمکی بر کباب می بینم
بکشی از خویشتن مکن دورم که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز اشک همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو همه عالم خراب می بینم
فکر امروز کن پس عمری نرگست را بخواب می بینم
جان خسرو مرو شتاب مکن عمر خود بر شتاب می بینم

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن
مژه را کشاد دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا
نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب
ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن

چه خوشست با تو خلوت که دهد سرشک خونین
ز خراش دل گواهی بزبان راز کردن

تو بخسپ خوش که ما رازغمش چوشمع جونسا
همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن

بجفات دل نهادم بکن آنچه میتوانی
چه کنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری
پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن

صف عاشقان ست اینجا مده ای فقیه زحمت
که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
مگسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

* * *

مرا دوش گوئی بخواب آمدی		بکف کرده جام شراب آمدی
کنون مست جان کندنم ز آن خمار		که درخواب مست و خراب آمدی
ز حسرت بخواب اجل میروم		که پندارم این تو بخواب آمدی
بدل بردنم آمدی عیب نیست		تو مستی به بوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد		شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریهٔ من سبب		تو بودی که بر روی آب آمدی
بمهرار چه کاهل شدی من خوشم		که در تیغ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال		که مه رفتی و آفتاب آمدی
دل خسرو از تو نه شد هیچ وا		بره گرچه جانا شتاب آمدی

*		*		*

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هرچند وصفت میکنم‌درحسن از آن زیبا تری
هرگز نیاید در نظر نقشی زرویت خوبتر
شمسی ندانم با قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان و رزیده ام
بسیارخوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه یغما ی توخلقی همه شیدای تو
آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت و آرام جان با قد چون سرو روان
زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای
جان و دل ما برده‌ای اینست رسم دلبری
خسرو غریب ست و گدا آفتاده درشهر شما
با شد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

*		*		*

انتخاب
از
قطعات ابن یمین (۱)

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست   باید کز ان فرح نه فزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون شود   هان تا غمش ز جا نرباید دل ترا
چون هست ونیست هردونماند بیک قرار   آن به کزان بیاد نیاید دل ترا
فارغ شو و متابعت پیر عقل کن   کز بند غم جز او نکشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد   از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

* * *

خرد دوستی چون کند با کسی   که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنک   شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره به که دارد نگاه   از آن سگ که با گرگ شد آشنا

* * *

از برای دو چیز جوید و بس   مرد عاقل جهان پر فن را
یا ازو سر بلند گردد دوست   یا کند پایمال دشمن را
و آنکه می جوید و نمی داند   که غرض چیست مال جستن را
چیده باشد بمسکنت خوشه   داده زان بس بباد خرمن را
غیر جان کندن و زخستن چیست   حاصلی نا شناس کودن را
گر خرد یار تست ابن یمین   بر طرب نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی   خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال   می نیابی نشاط پارت را

۱-پسر محمود فریومدی، سال وفات ۷۶۹ ﻫ

ترک اندیشهای دوران گیر   همچو دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند   بدو نیک تو کردگارت را

*   *   *

مه سهر دلبر چو تابان شود   چه باک ار بود خصم با کین و تاب
چو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب   زحل خواه گو تاب خواهی متاب

*   *   *

مرد آزاده درمیان گروه   گرچه خوشخو و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود   که ازینسان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوار است   گرچه در علم بو علی سیناست

*   *   *

از کوی حیات تا در مرگ   جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت   گامی ننهی که آفتی نیست

*   *   *

حالت علم و مال گر خواهی   که بدانی که هر یکی چون است
مال دارد چو بدر روی بکاست   علم چون ماه نو درافزون است
طلب مال بهر علم بود   هر کرا طالع همایون است

*   *   *

هر که دارد کفاف عیش چنان   که نبا شد دران بکس محتاج
کعبهٔ نیز باشدش که ازان   نکند هر دمش کسی اخراج
در جهان بادشاه وقت خود است   وابن چنین کس نه بنگرد سوی تاج

*   *   *

دو قرص نان اگر از گندم است یا از جو
سه تای جامه گر از کهنه است یا از نو
به چار گوشهٔ دیوار خود به خاطر جمع
که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر سلطنت کیقباد و کیخسرو

انتخاب
از
غزلیات حافظ (۱)

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نه بست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
ز انکه زد بر دیده آب آن روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمر تان بادا دراز ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نه شد پر می بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق نا شناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

---

۱ — شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی سال وفات ۷۹۱ھ

دوردار از خاک وخون دامن چو برما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
می کند حافظ دعای بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

* * *

دل سرا پردهٔ محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باک غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم زانکه این گوشه خاص دولت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را سینه گنجینهٔ محبت اوست

* * *

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور من از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
از هر کسی که میشنوم نا مکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تاچه گوید و بازش چه در سرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با بادشه بگوی که روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرق ست زاب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خود فروشی ازان سوی دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیر تراز شهد و شکرست

* * *

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی — در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته اش خندد بحالم — چرا بادام من گریان نباشد
سواد کفر زلف تو که دل را — بروی تو از ان ایمان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن بالله که مثلت جان نباشد
اگر چه هست شیرین شعر حافظ — چو لعل خسرو خوبان نباشد

* * *

شراب لعل کش و روی مه جنبیان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چنیان بین

گره ز ابروی پر چین نمی کشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت زکس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیشی دور بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

*　　*　　*

انتخاب
از
قصاید عرفی[1] شیرازی
در مدح میرزا ابوالفتح

صاحبا! عید بر تو میمون باد — عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که سلک تهنیت است — نزد روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران است — آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو — نشتر سینهٔ فریدون (۲) باد
انقطاع حیات دشمن تو — جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست — به لب خامهٔ تو مقرون باد
هر سرابی که در جهان عطاست — از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتونست — لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنونست — عقل فعال نیز ممنون باد
شست و شوی لباس گیتی را — عدل نزهتگر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو — جسم و جان باد و لفظ مضمون باد
فتنه و حادثات و دشمن تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشهٔ حاسدت به عهد حیات — طعمهٔ کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابره اش باشد — قاقم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد

۱-جمال‌الدین عرفی شیرازی سال وفات ۹۹۹ هـ - ۲-بادشاهی عظیم‌الشان که ضحاک را کشته بادشاه شده بود

روح خصمت که زنده در گورست در ته پای فتنه مدفون باد
آز را دست از سخاوت تو در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار همت تو دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم ست باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم‌فردت که میر ابوالفتح (۱) است تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث جادوی بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع تا به مژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضرابست سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفیست اینکه سحر می سنجد نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد قطره محسود در مکنون باد
هوس تکیه گاه دانش او خسک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او روی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست می ندانم که گویمش چون باد
گر قدر می تواندش افزود تا حد امتناع افزون باد
در همین است حد افزایش جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک به طاعت تو کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت سایه پرورد لطف بیچون باد

---

۱ — حکیم ابوالفتح گیلانی، در سنه۹۹۷ھ وفات یافت۔

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن — آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشن دل — رند رولیده سوی تر دامن
سوز تنش در حراست رشته — رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تابه فرق سیمابی — سیم ساق ست پای تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص — از خم گیسوینش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا — چهره داریک و برقعه اش روشن
نوزد باد لالهٔ حمراست — بوزد هست غنچهٔ سوسن
کیمیاییست گوهر تاجش — که از و زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید — جلوهٔ طاعت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولاییست — در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز گاه سپید — چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور باف چون مریم — ابروش چون هلال چشمک زن
هم ز باد صبا شود جوزا — هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر در فش کیان — آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت — آفتابش چه تیر و چه بهمن
نصب ماهتاب او اکسون — شرف آفتاب او ایمن
گه گهی از میان تاج خروس — بر فشاند به فرق خود ارزن
زندگانیش مردن شب گبر — دید بانیش کوریٔ ره زن
دستهٔ هاون طلا ست ولی — سوده آن سر که نیست در هاون
گاهی از دانهای اشک نیاز — سبحه آویخته است در گردن
هم شگفته است در مصیبت و سوز — هم برهنه است در دی و بهمن

ـــ بسیار پاک و این یکی از اسمای الهی است۔

شاه تیر جهاز زرین است بر سرش سوج نور سایه فگن
راز دل بر زبان چو سی آرد سسفبدند ز یرک و کودن
چون به خلوت زبان بجنباند راز بیرون فشاند از روزن
معنیش روح سوسی عمران صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق همه سبوح(۱) گو و یارب زن
روز برهم فشرده مژگان لیک شب کشاده است دیدهٔ روشن
چون شکر مشربان هندوستان چیره زر تار و چرب پیراهن
چون بمیرد تنش نه فرساید زنده گردد بکاهش سر و تن
دیده بر آسمان چو عاشق سه گریه در آستین چو دیدهٔ من
با همه حدت و حرارت طبع دامنش پر شود ز آب دهن

در فخر خود گوید

من کیستم، آن سالک کونین مسیرم
کز بیختهٔ جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تصویر حلال ست مثالم
در پردهٔ تقدیر محال ست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم
چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم
آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم
بر دوش ز لیخا منشان برد و حریرم

در هندسهٔ فقر و فنا صفر الو فم
در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ ز هرم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم
و انجا که هنر جلوه فروش ست بصیرم
در مرسلهٔ جوهر فردم در یکتا
در سلسلهٔ علت و معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود بیهده میرم
خفاشم و خورشید خزد در ته بالم
دراجم و بلبل پرد از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم
حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب ست غبارم
در حجلهٔ لیلی که بهشت ست عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین
با وا همه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه بآثار ضعیفم
در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشندهٔ ماهم
و ز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم
در پردهٔ اندیشه خردپوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم(۱)
طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت
در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی
از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم
برتافت عنان سخنم رخش طبیعت
برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در صفهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
در آب و هوای چمن خلد سرورم
در بست و کشاد در فردوس صریرم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم
تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان
من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم
سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب
معشوق تماشا طلب و آئینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست
بر ناصیهٔ ماه به بین نقش سریرم

---

۱ ــ هر دو شعرای عرب

هنگام رقم سنجی احکام کواکب
برجیس نهد مجبره در پیش دبیرم
آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی وحی
جبریل در آید بحرم گاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی این راه کدام ست
سنتاب و عنان دار ازین راه خطیرم
ز آشوب صریرش دل کونین بر آشفت
نای قلم نغمه کشا تنک بگیرم

* * *

انتخاب
از
غزلیات هاتف[1]

ناقه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا
جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا
ز آتش رشکم کنی تا داغ هر شب میشوی
شمع بزم غیر و میخواهی در آن محفل مرا
بعد عمری زد بمن تیغی و از من در گذشت
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کنم
عهدها کردم ولی بر نامد این از دل مرا
خط بر آوردی و عاشق گشتی آخر کرد عشق
غرقه در دریا ترا آسوده در ساحل مرا
چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

*　*　*

قاصد بخاک بر سر کویش فتاده کیست
بر خاک آستانهٔ او سر نهاده کیست
چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب
همراه او سواره کدام و پیاده کیست
در کوی او عزیز کدامست و کیست خوار
در بزم او نشسته که و ایستاده کیست

۱ــ سید احمد هاتف اصفهانی ، سال وفات ۱۱۹۸ ه

عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کیست

آنکس که ساغر می نابش دهد کدام
و آن کس که می ستاند از و جام باده کیست

رندی که باز بسته در عیش بر جهان
تنها بروی او در عشرت کشاده کیست

اغیار سر نهاده فراغت بپای یار
محروم تر ز هاتف از پا فتاده کیست

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه بپایش فگند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طو بیم نشانند
دل میکشدم باز به آن جلوهٔ قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم می کشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ
بر خاک شهیدان تو خاوست علامت

ناصح که رخش دیده کف خویش برید است
هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

* * *

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
که داغ تازه‌ای بگذاردم بر دل ز هجرانش
پس از عمری که گردد یک بکامم یک نفس گردون
نمیدانم که میسازد همان ساعت پشیمانش
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
ز بیتابی همی جویم ز هرکس چارهٔ دردی
که میدانم فرو می ماند افلاطون ز درمانش
دلش سخت‌است و پیمان‌سست، ازان بیمهر سنگین دل
نبودم شکوه‌ای گر چون دلش میبود بیمانش
بمن گفتی که جور من نهان میدار از مردم
تو هم نوعی جفا میکن که بتوان داشت پنهانش
تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانش چها کرده است با جانش

* * *

شهر بشهر و کو بکو در طلبت شتافتم
خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم
آه که تار و پود آن رفته بباد عاشقی
جامهٔ تقوی که من در همه عمر بافتم
بر دل من زبسکه جا تنگ شد از جداییت
بی تو بدست خویشتن سینهٔ خود شگافتم
از تف آتش غمم صد ره اگرچه تافتی
آینه سان به هیچ سو رو ز تو بر نتافتم
یکره ازو نشد مرا کار دل حزین روا
هاتف اگرچه عمرها در ره او شتافتم

قصاید

میرزا حبیب قاآنی[1]

در مدح امیر کبیر میرزا تقی

نسیم خلد می وزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک می دهد هوای مرغزارها

فراز خاک و خشت‌ها دمیده سبز کشتها
چه کشتها، بهشتها، نه ده، نه صد، هزارها

بچنگ بسته چنگ‌ها بنای هشته زنگها
چکاوها کلنگ‌ها، تذروها هزارها

ز نای خوش فاخته دو صد اصول ساخته
ترانه‌ها نواخته چو زیر و بم تارها

ز خاک رسته لاله‌ها چو بسدین پیاله‌ها
به برگ لاله ژاله‌ها چو در شفق ستارها

فگنده اند همهمه کشیده اند زمزمه
به شاخ سرو و بن همه چه کبک‌ها چه سارها

نسیم روضهٔ ارم جهد به مغز دم بدم
ز بس دمیده پیش هم به طرف جوبارها

بهارها، بنفشه‌ها، شمیق‌ها شگوفها
شمامه ها خجسته‌ها، اراک‌ها، عرارها

ز هر کرانه مست‌ها پیاله‌ها بدست‌ها
ز مغز می پرست‌ها نشانده می خمارها

---

۱ — میرزا حبیب قاآنی شیرازی سال وفات ۱۲۷۰ ه

ز ریزش سحاب‌ها بر آب‌ها حباب‌ها
چو جوی نقره آب‌ها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
چو مقریان نغز خوان بزمردین منارها
فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله
به شاخ گل بی گله ز رنج انتظارها
درختهای بار ور چو اشتران بار بر
همی ز پشت یک دگر کشیده صف قطارها
مهار کش شمال شان سحاب‌ها رحال شان
اصول سان عقال شان فروع شان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو، شفیق خو، عقیق لب، شقیق رو
رقیق دل، دقیق مو، چه موز مشک تارها
بطره کرد تعبیه هزار طبله غالیه
بمژه بسته عاریه، برنده ذوالفقارها
مهی دو هفت سال او سواد دیده خال او
شگفته از جمال او، بهشت‌ها بهارها
دو کوزه شهد بر لبش دو چهره ماه نخشبش
نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او
مدام مست مهر او نبیذها عقارها
چه گویمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون
بحجره آمد اندرون بطرز میگسارها

بکف بطی زسرخ می، که گر از و چکد بنی
همه ز بند بند وی برون جهد شرارها

دونده در دماغ وسر جهنده در دل و جگر
جنانکه بر جهد شرر بخشک ریشه خارها

مرا بعشوه گفت''هی! تراست هیچ میل می''؟
به گفتمش''بیاد کی،؟ ببخش، هی بیارها''

خوش است کامشب ای صنم خوریم می بیاد جم
که گشته دولت عجم قوی چوکوهسار ها

ز سعی صدر نامور، مهین امیر داد گر
کز و گشوده باب و در ز هصن و از حصارها

بجای ظالمی شقی(۱) نشسته عادلی تقی
که مومنان متقی کنند افتخارها

امیر شه، امین شه، یسار شه یمین شه
که سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها

یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم
اتا بک شه عجم، امین شهر بارها

امیر مملکت کشا، امین ملک بادشا
معین دین مصطفی، ضمین رزق خوارها

قوام احتشام ها ، عماد احترام ها
مدار انتظام ها ، عیار اعتبارها

مکمل قصورها ، مسدد ثغورها
ممهد امورها ، منظم دیارها

کشندهٔ شریر ها ، رها کن اسیرها
خزانهٔ فقیرها ، نظام بخش کارها

۱ـ حاجی میرزا آقاسی ، وزیر اعظم محمد شاه ،

بهر بلد، بهر مکان، بهر زمین بهر زمان
کنند مدح او بجان بطرز حق گذارها
خطیب‌ها، ادیب‌ها، اریب‌ها، لبیب‌ها
قریب‌ها، غریب‌ها، صغارها، کبارها
به عهد او نشاط‌ها کنند و انبساط‌ها
به مهد در قماط‌ها ز شوق شیرخوارها
سحاب کف، محیط دل، کریم خو، بسیط ظل
مخمرش از آب و گل فخارها وقارها
به ملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی
که گشت مملکت تهی ز ننگ‌ها ز عارها
معین شه، امین شه، یسار شه یمین‌شه
که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان
حیات روح مفلسان، نشاط دلفگارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان
که هوش مردم جهان ز هول گیر و دارها
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو
رسیده از یمین تو به هر تنی یسارها
بهفت خط و چار حد به هر دیار و هر بلد
فزون ز حصر و حد و عد تراست جان نثارها
کبیرها، دبیرها، خبیرها، بصیرها
وزیرها، امیرها، مشیرها، مشارها،
دو سال هست کمترک که فکرت توچون محک
ز نقد جان بک بیک بسنگ زد عیارها

هم از کمال بخردی، به فرو فضل ایزدی
ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
چنان از اقتدار تو گرفت پایه کار تو
که گشت روزگار تو اسیر روزگارها
چه مایه خصم ملک ودین که کرد ساز رزم و کین
که ساختی بهر زمین ز لاش شان مزارها
خلیل را نواختی، بخیل را گداختی
برای هر دو ساختی چه تخت‌ها چه دارها
در ستم شکسته‌ای ره نفاق بسته‌ای
به آب عدل شسته‌ای ز چهر دین غبارها
بپای تخت پادشه فزودی آن قدر سپه
که صف کشند دو ماهه ره پیاده‌ها سوارها
کشیده گرد ملک و دین زسعی فکرت رزین
ز توپ های آهنین پس آهنین حصارها
حصارکوب وصف‌شکن که خیزدش تف از دهن
چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
سیاه سور در شکم کنند سرخ چهره هم
چه چهره؟ قاصد عدم، چه سور؟ خیل مارها
شوند سورها در او تمام مار سرخ رو
که بر جهندش از گلو چو مارها زغارها
ندیدم اژدر اینچنین دل آتشین تن آهنین
که افگند از اهل کین بمارها دمارها
نه داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین
فتد خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمارها

بنظم ملک و دین نگر ز بس که ساخت زیب وفر

که نگسلد یک از دگر چه پودها چه تارها

الا! گذشت آن زمان که بگسلند در چمن

میان لاله و سمن حمارها فسارها

مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان

ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها

بجای آب شعر من اگر برند در چمن

ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها

هماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان

تهی ز رنگ و بو جهان چوپشت سوسمارها

خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو

به هر دل از خیال تو شگفته نو بهارها

*　　*　　*

انتخاب
از
اشعار ملک الشعراء بهار (1)
پسر محکوم

شنیده ام پسری را جنایتی(۲) افتاد
از اتفاق که شرحش نمیتوان دادن
قضاة(۳) محکمه دادند حکم قتلش را
که رسم نیست به بیچارهٔ امان دادن
بدست و پای در افتاد مادرش که مگر
توان نجاتش ازان مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر بحالت فرزند
حکایتی که محال است شرح آن دادن
ازانکه بود مقصر جوان و دشوار است
رضا بفاجعهٔ(۴) مرگ ناگهان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطااست
گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش نا شگفته حیف بود
گلش بدست جفا کاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام میدانست
چنان شکار حلالی برایگان دادن

۱—میرزا محمد تقی ملقب به ملک‌الشعرا متخلص به بهار در سال ۱۳۰۴ ه در مشهد متولد شده ،

۲—crime ۳—جمع قاضی ۴—مصیبت

بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
عزیز جانبی در دست جان ستان دادن
فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر
کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم و قوانین حواله بر فقراست
بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

غزل

دلفریبان که بکابینهٔ(۱) جان جا دارند
مستبدانه(۲) چرا قصد دل ما دارند
دلبران خودسر و هر جائی و روسی صفتند
ورنه درخانهٔ غیر از چه سبب جا دارند
گاه لطف است و خوشی گاه عتابست و خطاب
تا چه از اینهمه پلتیک تقاضا دارند
خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما
حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
گرچه در قاعدهٔ حسن و سیاسات جمال
مسلک آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقان را سر آزادی و استقلالست
کی ز پلتیک سر زلف تو پروا دارند
صف مژگان ترا دست سیاسیست دراز
با نفوذ یکه بمعمورهٔ دلها دارند
دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت
با شروطی که لبان تو مهیا دارند

Despotic-۲ Cabinet-۱

بچه قانون سبه ناز تو ای ترک پسر
در حدود دل یاران سر یغما دارند

این چه صلحیست که در داخله کشور دل
خیل قزاق اشارات تو ماوا دارند

به کمیسون(۱) عرایض(۲) چکنم شکوه ز تو
که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما به توضیح دوچشمان تو قانع نشویم
زآنکه با خارجیان الفت و نجوا دارند

در پناه سر زلف تو بپارسانی است
که در او هیئت دل مجلس شورا دارند

حکم فرمای که در محکمهٔ حسن و جمال
هرچه آن حکم تو باشد همه مجری دارند

راز داران تو در انجمن سری دل
نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند

دل غارت شده در محضر عدلیه(۳) عشق
متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند

سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار
که همه مشرقیان منطق گویا دارند

Court of Justice-۳ Petition-۲ Commission-۱

سرود ملی

تصنیف ماهور (۱)

ز من نگارم، خبر ندارد بحال زارم، نظر ندارد
خبر ندارم، من از دل خود دل من از من خبر ندارد
کجا رود دل که دلبرش نیست کجا برد مرغ پر ندارد
امان ازین عشق فغان ازین عشق که غیر خون جگر ندارد
همه سیاهی، همه تباهی مگر شب ما سحر ندارد
بهار مضطر، منال دیگر که آه و زاری ثمر ندارد
جز انتقام، و جز استقامت وطن علاجی دگر ندارد
ز هر دو سر بر سرش بکوبند کسی که تیغ دو سر ندارد

*   *   *

رخ تو دخلی بمه ندارد که مه دو زلف سیه ندارد
بهیچ وجهت قمر نخوانم که هیچ وجه شبه ندارد
بیا بملک دل ار توانی که ملک دل پادشه ندارد
قضاوتی نیست، سیاستی نیست عسس نخواهد شبه ندارد
رفیق کم ظرف ز روی معنی بود سبوی که ته ندارد
یکی بگوید بآن ستمگر بهار مسکین گنه ندارد

۱ــ نام شعبه‌ای از موسیقی

انتخاب
از
اشعار فرخی یزدی (۱)
غزل

گه یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نوباوهٔ یعقوب نماید

خونریزی ضحاک درین ملک فزون گشت
کو کاوه که چرمی بسر چوب نماید

ای شحنه بکش دست ز مردم که درین شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید

سلطان حقیقی بود آنکس که دوانست
خود را ببر جامهٔ محبوب نماید

هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
اورا خطر حادثه مغلوب نماید

کو دست توانا که بگلزار تمدن
هر خار و خس ریخته جاروب نماید

بر فرخی آورد فشار آنچه مصایب
اورا نتوانست که مرعوب نماید

* * *

۱ــ میرزا محمد فرخی یزدی در سال ۱۳۰۶ ه متولد شده ،

آزادی

قسم بعزت و قدر مقام آزادی
که روح بخش جهان است نام آزادی

به پیش اهل جهان محترم بود آنکس
که داشت از دل و جان احترام آزادی

هزار بار بود به ز صبح اسبداد
برای دستهٔ بابسته نام آزادی

بروزگار قیامت بپا شود آنروز
رسند رنجبران چون مقام آزادی

اگر خدای بمن فرصتی دهد یکروز
کشم ز مرتجعین(۱) انتقام آزادی

۱—Reactionists

انتخاب
از
اشعار پروین اعتصامی (۱)
اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید ازان میانه یکی کودک یتیم
کین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیدا ست این قدر که متاعی گران بهاست
نزدیک رفت پیر زنی کوز پشت و گفت
کین اشک دیده من و خون دل شماست
ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و اسب رهزن است
و آن پادشاه که مال رعیت خورد گداست
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
تابنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین بکجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

* * *

۱ــپروین خانم اعتصامی طهرانی در ۱۳۲۸ ه تولد یافته

آیین آینه

وقت سحر بآینه‌ای گفت شانه‌ای
کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست
مارا زمانه رنج کش و تیره روز کرد
خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راه های ما
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
هر چند دلفریبدو رو خوش کند عدوست
درپیش روی خلق بما جا دهند از انک
مارا هر انچه از بد و نیک است رو بروست
خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت گفت
دوری گزین که از همه بد نام تر هم اوست
ز انگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید نه شایستهٔ رفوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راست گوست
پروین نخست زیور یاران صداقت است
باری نیازموده کسی را مدار دوست

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدرنداشت
دیروز درمیانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامه خلقان(۱) ببرنداشت
من در خیال موزه بسی اشک ریختم
این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپای و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت

---

۱ ــ بوسیده

بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس ازآنک
چیزی بغیر تیشه و بیل و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
گمنام .زیست زانکه ده وسیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار درین پهن کارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

زن ومرد

وظیفهٔ(۱) زن و مرد ای حکیم دانی چیست
یکیست کشتی و آن دیگریست کشتیبان
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگرچه باک ز امواج ورطهٔ طوفان
بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عمل هاست هم ازین هم از آن
همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادر است میسر بزرگی پسران

۱ ــ فرض ، Duty

تمام شد

١٩٥٩ع

آئی - ایم - ایچ پریس ، چاندنی چوک ، دہلی